

سفری به

حقیقت

سهراب چمن آرا

این کتاب را به همسر مینو و دخترم
شب‌نم هدیه می‌کنم که درطول زندگی
باهم مثل سه دوست خوب بوده‌ایم و
برایم در دوران سختی‌ها تکیه‌گاه و
زندگی را برایم پر از عشق و محبت
کرده‌اند.

یاد دو انسان خوب و دوست‌داشتنی،
محمود صاحب‌جمعی و نرگس چمن‌آرا
(صاحب‌جمعی) را گرامی می‌دارم.
روانشان شاد باشد.

دو پدربزرگ خدامراد چمن‌آرا و
حاج‌داداش مستشار نعمتی که قبل از
تولد من از دنیا رفته‌اند، همیشه
برایم انسان‌های ایده‌آل بوده‌اند.
روانشان شاد باد.

به نام خداوند جان و خرد کزین برتر اندیشه برنگذرد

پیشگفتار

شاید اگر فرزندان ما در محیطی بدون تعصب و با روحیه حقیقتیابی بزرگ شوند و به آنها یاد داده شود که آنچه در تمام ادیان مشترک است این است که انسان‌ها را به موجودات بهتری تبدیل می‌کند؛ در آن زمان جهانی شادتر و آینده‌ای آرام‌تر خواهیم داشت. انگیزه من برای نوشتن این کتاب به انگلیسی در آمریکا و اکنون به فارسی همین بوده است.

دو ملت ایران و آمریکا در جهان دارای تشابهی استثنائی هستند با این تفاوت که ایران مخلوطی از اقوام گوناگون در بیش از دوهزار پانصد سال بوده ولی آمریکا کمتر از سیصد سال. این اقوام چه متمدن و چه بدوی چه آنان که بر ایران تاختند و چه آنها که مهاجرت کردند، بعد از زمانی همه ایرانی شدند و در طی قرون گذشته، اعتقادات مذهبی و قومیت هرگز موردی برای سوال کردن و اختلاف در میان مردم اصیل و نجیب ایران نداشته است. تمام جنگ‌های بزرگ و کوچک تاریخ جز تعداد اندکی و نسلکشی‌ها و بسیاری بی‌عدالتی‌ها در

اجتماعات بشری همگی ریشه در تعصبات مذهبی و قومی داشته و دارند.

لازم نیست تاریخ چند هزارساله را مرورکنیم تا صحت این مطلب به ما ثابت شود، فقط به همین دوران بیست و هفت هشت سال گذشته در ایرلند، بوسنی، افغانستان، چین، لوآندا، نیجریه، الجزیره، فلسطین، عراق، ایران و نیویورک آمریکا نگاه کنید. آیا می‌شد مسیر تاریخ را تغییر و از دست رفتن آن همه انسان بی‌گناه را متوقف کرد؟ شاید نه، ولی لااقل می‌شود از تاریخ و سخنان حکیمانه پیشینیان درسی آموخت و سعی کرد با احترام به معتقدات مردم که موضوعی است خصوصی و حاصل تعلیم و تربیت والدین، و یا به عبارتی موروثی، از درگیری که سرانجام آن به دعوا، جنگ و نسلکشی ختم می‌شود اجتناب کرد.

* *

این کتاب داستان مردی است که در یک خانواده فقیر در جنوب شیکاگو متولد می‌شود ولی با سرمایه عشق و راهنمایی والدینی که در کودکی از دست داده در نتیجه داشتن دوستان خوب و معلم صالح و پشتکار و نبوغ ذاتی در فراز و نشیب زندگی با جبران کمبودها راه وصول به مقصد را پیدا می‌کند. او در مراحل پرحادثه زندگی‌اش از فقر در نوجوانی، کار و تحصیل در زیر زمین کلیسا، دانشجو، عاشق، متاهل، دل شکسته، ثروتمند، ورشکسته، صوفی و مجدداً ثروتمند و سیاستمدار، گوینده رادیو تا با لایحه صاحب خانواده‌ای پر از عشق و محبت می‌شود.

او همچنین در زندگی معنوی برای کشف حقیقت راه و رسم سلوک طریقت را برگزیده و قدم در وادی عشق نهاده است. او طی مراحل سلوک عارفانه تیرگی‌های دل را زدوده و چشم دل او به نور معرفت روشن گردیده است. یا بقول وحدت کرمانشاهی: تا زنگ سینه ز آینه دل نزداید عکس رخ دلدار در او خوش ننماید این داستان در حقیقت از هزاران سال پیش شروع شده است.

در هزاره‌های قبل از آن‌که پیامبران خدا شناسی را به ابناء بشر معرفی کنند، انسان ذاتاً با میل به خداشناسی همیشه یک قدرت ماوراء طبیعت حاکم بر جهان را قبول داشته است. لکن نداشتن راهنما او را در این سفر عقیدتی به‌سوی بت‌پرستی برده بود.

حدود چهار هزار سال پیش، ابراهیم خلیل‌الله از نسل هفتم نوح نبی در شهر اورکلده در بین‌النهرین متولد می‌شود و پس از رسیدن به سن بلوغ بزرگترین رستاخیز جهانی را آغاز می‌کند.

این حضرت ابراهیم است که پدر سه دین توحیدی: یهود، مسیحیت و اسلام است.

چندصد کیلومتر در شمال شرق زادگاه ابراهیم در همان قرون زرتشت آمده (به‌قولی در جنوب دریاچه ارومیه، یا به‌قولی در منطقه بلخ ولی مسلماً پیشتر از چهارهزار سال پیش) و صدها کیلومتر به‌طرف شرق در قاره هند مردم متمدن آریایی آوازه‌ای برهمایی می‌خواندند.

در پانصد سال بعد در حالی که سه فرمان زرتشت: پندار نیک، کردار نیک، گفتار نیک در سرزمین ایرانیان گسترده می‌شد، حضرت موسی ده فرمان را به بشریت ارا نه نمود و تمدن هندی دستورات و وظائف زندگی و مسئولیت‌های عرفانی را عرضه کرد. این دستورات (قوانین معنوی) باعث ظهور هندوایسم، بودائیسیم، جنیسم و سیک ایسم شد. این ادیان شرقی با اعتقاد به خدایان گوناگون و تناسخ روح و رقص و موسیقی و زندگی کن و بگذار زندگی کنند شباهت چندانی به ادیان یکتاپرست شرق میانه ندارند.

یکهزار سال از زجر بشر گذشت تا که گاتاما بودا معرفت درونی را به وسیله چهار حقیقت برجسته: دانش، ذات، تمرکز و هشت راه حقیقت نشان داد.

ولی هنوز تعداد کمی به زجر درونی‌شان همان‌طوری که بودا گفته بود پایان داده بودند که خیلی دورتر در غرب، تمدن یونان شکفته می‌شد. جایی که سقراط، افلاطون، ارسطو و سایر متفکرین هدایای زیادی به بشریت برای سفر معنوی‌شان داده‌اند.

پانصد سال بعد خدا در وجود انسانی منجی، با پیام عشق و محبت جلوه‌گر گردید. هنوز پیام‌های مسیح آلام بشریت را به‌طور کامل شفا نداده بود، که پانصدسال بعد آخرین پیامبر از فرزندان ابراهیم، اسلام را برای جامعه بشریت به‌ودیعه آورد.

خاورمیانه مرکز محل ظهور ادیان توحیدی در چهار راه بزرگ زمان، محل تقاطع جاده ابریشم و ادویه قرار داشته، که اخبار و اطلاعات از نقاط مختلف دنیای آن زمان رد و بدل می‌شده است. سرزمین ایران در کانون این تحولات قرار داشته و محل ارتباط شرق و غرب دنیای آن روزگار بوده است.

ایرانیان، اولین یکتاپرستان جهان، تحت تعالیم زرتشت از قدیم مردمانی بوده‌اند که به اعتقادات مذهبی دیگران احترام می‌گذاشته‌اند. کورش کبیر اولین نگارنده و مجری قانون حقوق بشر، روشنایی تشعشع جهان‌بینی‌اش در دوهزار و پانصد سال پیش در آینه این بیت جاودانه سعدی در هفتصد سال پیش به جهانیان امروز منعکس گردیده است: بنی آدم اعضای یکدیگرند که در آفرینش ز یک گوهرند

شاعران و نخبگان ادب ایران بعد از اسلام عقایدشان را در قالب لطیف عرفان مملو از عشق که شالوده جهان‌بینی آنان است در استعاره به‌خاطر درامان بودن از خشونت‌های زاییده تعصبات خشک مذهبی ابراز و اظهار نموده‌اند.

در نیمه دوم قرن دوازدهم میلادی در زمان هجوم مغول، جوانی به‌نام جلال‌الدین همراه پدرش از بلخ می‌آمدند و در خانه عطار در نیشابور مهمان او می‌شوند. شیخ عطار تحت تاثیر نبوغ جلال‌الدین قرار گرفته و کتاب الهی‌نامه خود را به او می‌دهد. عطار همچنین تحت تاثیر عارفان قبل از خودش و استناد به

آیه شریفه در سوره نمل (مورچه)، کتاب منطق الطیر را که داستان سی مرغ پرند در جستجوی سیمرغ، سبب حقیقت، را نوشته که پرندگان حقیقت را بعد از شکایات و محنت‌های زیاد به شکل تعجب‌آوری کشف می‌کنند. حقیقتی را که آن‌ها دریافتند از آن جهت قابل توجه است که در آن زمان نوشتن و گفتن حقایق مجازات شکنجه و مرگ را برای نویسندگان و گویندگان آن داشت. آری حدود هزار سال پیش سر بنیان گذار انقلاب فرهنگی در تعبیر انسانیت و آخرت، یعنی منصور حلاج بالای دار رفت.

مجموع کنید که در قرن بیست و یکم، وقتی مسلمانی مسلمان دیگری را به خاطر اظهار عقیده می‌کشد همین مردمان هزار سال پیش با حلاج چه می‌کردند.

«بازگشت همه بسوی اوست» انا لله و انا الیه راجعون. این آیه شریفه در فکر حلاج بود که گفت: انا الحق «حقیقت منم». ولی حلاج به شکل آبرومندی در پای تیر دار از خود دفاع کرد. بعدها عطار داستان آن را در تذکرة اولیا نوشت و در قصیده‌ای که شروع و آخرش این چنین آمده حلاج را می‌ستاید:

پیر ما وقت سحر بیدار شد از در
مسجد بر خمار شد
در درون سینه و صحرای دل قصه او
رهبر عطار شد

حقیقت را نمی‌توان به تنهایی در سه فرمان زرتشت و یا ده فرمان موسی که جوهر تابناک اوستا و تورات هستند یافت. بلکه باید این

کتاب‌های مقدس را کامل خواند تا که هرکس به تعبیر خود حقیقت را پیدا کند. و همین‌طور داستان سی مرغ و کشف سیمرغ به صورت استعاره نتیجه‌گیری می‌شود همان‌طور که خود عطار می‌گوید:

راز اگر می‌پوشم از بیرونیان
در درون با اوست جام درمیان
مولانا که عطار را روح زبان خود می‌داند
اشعارش بیش از هر عارف دیگر فارسی‌زبان،
امروزه در غرب خواننده دارد ولی چه
بزرگانی چون عطار و مولانا و حافظ و سعدی
و چه دیگران، در طول تاریخ در چهار چوب
اعتقادات مذهبی خود فریاد اعتراضشان را
نسبت به خرافات، تعصب و افراطی‌گری و
عوام‌فریبی در اشعار و نوشته‌هایشان بلند
کرده‌اند.

همان‌طوری که حافظ می‌فرماید:

حافظا می‌خور و رندی کن و خوش باش ولی
دام تزویر مکن چون
دگران قرآن را

تمام شاعران اندیشمند و مؤمن ایرانی
به صورت استعاره یا آشکارا و بی‌واهمه با
این مرض مزمن تاریخی به ستیز برخاسته‌اند.
این نوشته‌ها و فلسفه و تفکر این
نویسندگان ایرانی همگی تأثیرگذار بر داستان
زندگی این مرد متولد جنوب شیکاگو و مقیم
کنونی لوس‌آنجلس می‌باشد.

سال 1947 میلادی کمی بعد از جنگ دوم جهانی
«سام» متولد می‌شود.

سام ادیان مختلف را عمیقاً مطالعه کرده و

حتی به آن‌ها می‌گردد. ولی عطش زیاد او برای جستجوی حقیقت هیچگاه با دانش اصول این ادیان برطرف نمی‌شود. او ذاتاً انسان خوبیست که این خوبی در یک زندگی پرتلاطم خانوادگی، کاری و عشقی جلا می‌بیند و از او یک انسان متعالی به وجود می‌آورد به طوری که او خود را به نزدیکی رگ گردنش با خدا می‌بیند و دایره سفر او برای جستجوی حقیقت بسته می‌شود. شاید اگر از سام سوال شود که چه مذهبی دارد او به نقل از گاندی که گفت: «من یک هندو هستم ولی یک مسلمان و مسیحی و یهودی و بودایی هم هستم» جواب خواهد داد. سام در میانسالگی و بعد از آن همه تجربیات و در ابتدای شک و تردید که:

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من
این پرده چون برافتد نه تو مانی و نه من
او شروع می‌کند بفهمد که نتیجه جستجوی او در یک افسانه بی‌نظیر ایرانی در مورد فرشته‌ای که بدنبال پیدا کردن آتش برای قلیان از بهشت به جهنم می‌رود نهفته است.
دانش زیاد او در مورد ادیان مختلف، قلبی سرشار از عشق و تحت تاثیر زبان عرفانی عطار، مولانا، حافظ و سعدی به او کمک می‌کند که حقیقت را پیدا کند:

«فقط با وجدان پاک می‌توان بهشت را دید».
دوزخ شری ز رنج بیهوده ماست
فردوس دمی ز بخت آسوده ماست

سهراب چمن آرا
سند یاگو، کالیفرنیا

جولای 2006

خادم کلیسا

زمستان سال 1957 در جنوب شیکاگو، روز یکشنبه هنگام بازگشت از کلیسای باپتیست به خانه، همراه سام، پاپا بدجوری پایش لیز خورد و نزدیک بود زمین بخورد. سام می‌دانست که وضعیت اسفبار کفش‌های پدرش به آن خاطر نبود که کشیش براون به آن‌ها اطلاع داده بود که در قرعه‌کشی برنده میز نویی شده‌اند که به آن خیلی احتیاج داشتند. پاپا با لبخندی پسرش را چنین موعظه کرد: «کمک‌های خداوند با روش‌های اسرارآمیزی انجام می‌شود و باید با دید بصیرت به اون‌ها نگاه کرد».

سام حاضر جواب در حالی که به زن چاق و چله‌ای که در مقابل آن‌ها راه می‌رفت و نامش میس‌تری بود اشاره کرد و با نیش خند پاسخ داد: «یاکه باید به راه رفتن اسرارآمیز میس‌تری با دید بصیرت نگاه کرد». سام خود را برای یک‌پس‌گردنی که بلافاصله پس از این سخن گستاخانه‌اش نوش جان کرد آماده می‌کرد. او نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد. با اینکه می‌دانست پدر و مادرش همیشه آماده‌اند او را با پس‌گردنی ادب کنند، اما

کلمات با چنان سرعتی از دهانش خارج می‌شدند که او دیگر مهلت آماده‌کردن خود برای تنبیه همیشگی را نداشت. این پس‌گردنی‌ها هیچ وقت دردآور نبودند! سام می‌دانست که آن‌ها از حاضر جوابی‌اش لذت می‌برند هرچند که او را به‌خاطر آن که گفته‌هایش همیشه حالت بی‌ادبانه داشتند تنبیه می‌کردند.

زندگی معمولاً روال عادی خودش را داشت. اما اتفاقات غیرعادی مثل خودداری روزا پارک از دادن صندلی‌اش به یک مرد سفیدپوست در آلاباما در چند ماه پیش، چندان تأثیری در زندگی‌شان نگذاشت. ولی حضور در کلیسای باپتیست قسمتی از امور عادی و همیشگی زندگی آن‌ها بود.

سام هرچند تظاهر می‌کرد که از رفتن به کلیسا در روزهای یکشنبه خوشش نمی‌آید اما از این‌که بهترین لباس‌های مخصوص روز یکشنبه را به تن کند و یک پیراهن سفید و به خوبی اتو زده را که هنوز بوی پودر رختشویی می‌داد و مادرش آن را در طول هفته به دقت آهار زده و نگهداری کرده بود بپوشد لذت می‌برد. مادر سام در لباس رنگین یکشنبه‌اش به زیبایی یک فرشته بود. پدر و مادرش کمی آهسته‌تر از او و با وقار تمام به سمت کلیسا گام برداشته و با روی باز به اعضای کلیسای محل سلام و احوال‌پرسی می‌کردند. مهم نبود که وضع هوا چه‌طور باشد، هوا همیشه خوب بود، این باران برای شکوفه‌ها رحمت است و باغ‌ها گلباران خواهند شد؛ آیا این‌طور نمی‌شود؟ یا این‌که این هوای سرد هوای گرم داخل کلیسا را دلچسب خواهد کرد؛ آیا این‌طور نیست؟

در کلیسا در طول مراسم و موعظه‌ها حواس

سام پرت بود اما از آوازخوانی‌ها حسابی لذت

برد. خیلی زود پیراهنش به‌علت دست و پایکوبی‌ها همراه آوازهای مذهبی پرچین و چروک می‌شد. روح حاضرین در حالت وحدت به واسطه لذت ترانه‌ها به آسمان پرمی‌کشید. تمام مشکلات هفته طی مراسم معنوی کلیسا به کنار می‌رفت درحالی که تمامی کلیسا به گوشه‌ای از بهشت پرواز می‌کرد. زمانی که سام چشمان خود را می‌بست، انرژی پر قدرت درون خویش را احساس می‌کرد و درمی‌یافت که پرتو لبخند خداوند از نور پیرامون او و خانواده‌اش روشن‌تر است.

مابقی روز خدای در گرمای دلچسب خانه، ماما درحالی که سرودهای مذهبی زیر لب زمزمه می‌کرد غذا را آماده کرده و بوی خوشی که از آشپزخانه به مشام سام می‌رسید شکم خالی‌اش را قلقلک می‌داد.

روز دوشنبه، درحالی که حساب خوشی‌های تعطیل آخر هفته می‌ترکند زندگی با سختی‌هایش دوباره شروع می‌شود. ماما دوشنبه‌ها با ملاحظت بیشتری سام را بیدار می‌کرد تا برای رفتن به مدرسه آماده شود. پاپا با انرژی بیشتری عازم کفاشی خود شده و می‌داند که تا روز جمعه کمرش زیر بار دریافت طلب‌هایش از مشتریان کم‌بضاعت که به سختی می‌توانند دستمزد چرم‌کاری‌اش را پرداخت کنند خم می‌شود. پاپا با شوخ‌طبعی می‌گوید: «مادامی‌که مشتریا توان خریدن کفش نورو نداشته باشن و بیشتر از کفش‌هاشون عمر کنن، کار و کارسی‌ام سکه‌اس».

مری که شوهرش را فقط در موقع عصبانیت آقای دانیل خطاب می‌کرد تنها دخترویش

ظاهراً آن بود که شوهرش هر پنجشنبه شب به يك كلوپ جاز مي‌رود و تنها نقطه ضعفش همین است. در غروب همان پنجشنبه در راه‌پله پاپا مي‌گويد: «ای زن، خوب اگه من به پاهام استراحت ندم اونوقت بايد كفش‌هام رو دستم کنم. در اون‌صورت چه‌طور بايد فردا چرم‌کاري کنم». مادر سام از اين‌که شوهرش به همین يك سرگرمي دلخوش است، در باطن خوشحال بود ولي با ظاهري عصباني به او تذکر داد: «آقاي دانيل، با اين حرفهات اين مادر رو گول نمی‌زني، فقط حواست باشه که جشن تولد سام نزديکه و بايد به‌جای آتش‌زدن پولهاات در اون‌بار لعنتي يك کمي پول برای کادوی تولدش پس‌انداز کنی».

بعداً مری با لبخند به خودش مي‌گويد حتي اگر بدترین کار يك مرد رفتن دزدکی به آن كلوپ جاز هفته‌ای يك‌بار باشد در مجموع ازدواجی از اين بهتر و خوش‌تر نمی‌شد. او نمی‌توانست باور کند که سام حالا ديگر ده ساله شده است. متولد بلافاصله بعد از جنگ و سال‌ها چقدر سريع از پی هم گذشته بودند. او سام را که خوابیده بود در تخت‌خوابش قرار داد و پرده‌ای که غذاخوریشان و تخت سام را جدا مي‌کرد کشيد.

تقریباً نيمه شب مری با صدای بلند کوبیدن در منزل از خواب بيدار شد و تلو تلوخوران در حالي که به طرف در مي‌رفت بافتنی را که روی صندلی بود به زمین انداخت و به آرامی سؤال کرد: «این وقت شب چه کسی در می‌زنه؟ آقاي دانيل کلیدتو جا گذاشتی؟».

«خانم مری؟ من خیلی متاسفم ، خبر بدی دارم».

مري صدای تام، دوست خوب هم خیابانی
دانیل را شناخت و در حالی که می‌لرزید در
را باز کرد: «متاسفم خانم مری اما دانیل
کشته شده. دعوی سختی بین هانک و بو
درگرفت و در حالی که دانیل تلاش می‌کرد بین
آن‌ها میانجی‌گری کند، به این مصیبت گرفتار
شد. من متاسفم خانم مری». در حالی که تام
حق‌کنان می‌گریست مری احساس می‌کرد
زانوهایش دارند آب می‌شوند و سرمای
سوزنده‌ی فضای اطاق را فراگرفته.

حالا سه هفته از آن شب وحشتناک می‌گذرد:
دو هفته از مراسم تشییع جنازه توسط مردان
غمگین و سیاه پوش به همراه موسیقی جاز در
سرتاسر خیابان تا قبرستان گذشته: و یک
هفته نیز از آمد و رفت همسایگان و آوردن
غذا و درد دل کردن جهت تسلی‌دادن به مری
و سام سپری شده است.

سه هفته است که سایه مرگ از میان
پرده‌های کشیده به آرامی داخل آپارتمان
آمده و لرزه غم به دل مری انداخته. مثل
این‌که شیطان دیوانه‌وار به روح سنگ شده و
گریبان مری می‌خندد.

ماما در را برای کشیش براون باز کرد و
کمی بعد به سخنان او گوش می‌کرد:
«خانواده‌ای به یک زن خدمتکار نیاز دارند
و من می‌خواهم سام بعد از مدرسه در کلیسا
به من کمک کند». سام مفهوم این سخنان را
درک نمی‌کرد و برایش اهمیتی نیز نداشت. او
احساس می‌کرد که از حالا به بعد او باید
مردخانه باشد همان‌طوری که پاپا می‌خواست
اما جوان‌تر از آن بود که به‌جز رویاپردازی
کار مفیدتری انجام دهد. رویای پسرک آن بود
که قهرمان مادرش باشد. رویاهایش بزرگ

بودند مانند حباب‌هایی که هرچه بزرگ‌ترند زودتر می‌ترکنند.

مدت زیادی نگذشت که فشار مالی سبب شد که حتی از این آپارتمان کوچک هم به آپارتمان ارزان‌تری نقل مکان کنند.

روز اسباب‌کشی، سام در جابه‌جایی جعبه‌های سنگین و سائل آشپزخانه حقیقتاً کشمکش داشت. او سعی می‌کرد موقع حمل کمد از پله‌ها به پایین درمقابل بازوان قوی و عضلات همسایه لرزش دست ضعیفش را زیر بار سنگین نشان ندهد. او

می‌دانست که چقدر مشکل‌تر خواهد بود وقتی همین کمد را از پله‌های آشیانه جدیدشان بالا ببرند. سام در تعجب بود که چه‌طور آفتاب فقط هشت خیابان پایین‌تر، این‌طور کم‌نورتر از آفتاب در آن خانه دوست‌داشتنی باشد که او از ابتدای زندگی‌اش می‌شناخته.

بعد از مدتی خاطرات آن روزهای خوش گذشته تبدیل به تجسم‌های تاری می‌شدند. با آن کاپشن نسبتاً گشاد که کشیش براون به او داده بود سام وارد آپارتمان تاریکشان می‌شود که سکوت سنگین آن با صدای رادیوی همسایه که از لای در می‌آید شکسته می‌شد. واقعاً شب یا روز در دلگیری آپارتمانشان فرقی نمی‌کرد.

سام فکر کرد غذایی برای خود و مادرش درست کند ولی وقتی در کمد آذوقه را باز کرد بوی بد کپک‌تجسم یک غذای خوب را از ذهنش بدر برد. با کارد کپک‌های روی نان را برداشت، کمی کره روی نان مالید و کمی شکر روی آن ریخت و در فر گذاشت تا وقتی مادرش آمد فر را روشن کند. و بالاخره مادر خسته‌اش از در وارد شد. مادرش با لبخندی

مادرگونه بسته‌ای حاوی شکلات و شیرینی به او داد و درحالی که روغن از کنار ظرف غذایی که برایش آورده بود می‌چکید پیشانی‌اش را ماچ کرد. امشب مثل شبهای دیگر او غذای کمتری می‌خورد تا شکم سام کاملاً پر شده و فردا برای مدرسه بهتر آماده باشد یا شاید هم سر کار به اندازه کافی خود را سیر کرده بود. حالا سام متوجه شده بود که موضوع چیز دیگری است. چیزی مثل خوره وجود مادرش را می‌خورد. چیزی مثل پیچ بالارونده که جلوی تابش نور به داخل اطاقشان را می‌گرفت نور امید را در دل مادرش کم‌کم خاموش می‌کرد و او را تحلیل می‌برد.

او امشب نقشه کشیده بود که با شوخی و چند تا جوک که قبلاً آماده کرده بود مادرش را شاد کند و حتی چند تا پس‌گردنی نوش جان کند؛ اما امشب ماما اصلاً حال و حوصله صحبت نداشت و خیلی زود به خواب رفت. سام روی مادر را با شالی پوشاند و روی مبلی کهنه دراز کشید تا برای درس و مشق فردا آماده باشد.

سام تقریباً وارد دبیرستان شده بود که سرانجام مادرش فوت کرد. به‌نوعی این مسئله برای سام نیز آرامش به‌همراه داشت. امروز سام می‌توانست والدین خود را همان‌طور که عاشق آن‌ها بود، در نظر بیاورد و دوباره از آن خود ببیند. وقتی که صلیب سفیدی روی قبر مادرش در کنار قبر پدرش نصب می‌شد آن‌ها دوباره در وجودش به‌دنیا می‌آمدند.

سام در حالی که روی چمن خیس قبرستان نشسته و با چشمی اشکبار به قبر مادرش خیره شده بود گویی خاطره نصیحت مادرش در گوشش

زمزمه می‌شد:

«تو جوان خوبی هستی که ماما به تو افتخار می‌کنه. تو همیشه با کلمات شوخی‌های خوبی درست می‌کنی. شوخی و لطیفه‌گویی خوبه، مثل اشعه خورشید از میان ابرهای سیاه غم، ولی خداوند به تو مغز خوبی داده تا حرف‌های بهتری بگی. تو دیگر باید روی پای خودت بایستی و خدا برایت نقشه‌های زیادی داره. تو باید در جستجوی حقیقت اون نقشه‌رو پیدا کنی- فهمیدی پسرم؟ به مادرت قول بده که کاری کنی که وقتی ماما و پاپا از بهشت به تو نگاه می‌کنند حسابی به تو افتخار کنند. باید مثل پدرت مرد خوبی باشی».

بعد از کمی عمو جورج به‌طرف سام آمد و دست‌هایش را روی شانه سام گذاشت. «باید بریم پسرم. زن عمو سالی برامون شام خوبی درست کرده و منتظرمونه باید زودتر بخونه برسیم که غذامون سرد نشه. نمی‌خوام به غرغر او و توم شب‌گوش بدم».

سام بلند شد و دست عمو جورج را گرفت تا به خانه جدیدش برود.

بعد از شش ماه او می‌دانست که این وضعیت نمی‌تواند بیش از این به‌طول انجامد. عمو جورج و زن عمو سالی سعی می‌کردند به آرامی وقتی که او به خواب می‌رفت پچ‌پچ کنند ولی به‌هر حال او می‌دانست که آن‌ها دربارہ چه صحبت می‌کنند.

آن‌ها واقعاً استطاعت نگهداری سام را نداشتند. آن‌ها سعی می‌کردند از مخارجشان بزنند و تظاهر می‌کردند که به پولی که سام برای کارهای متفرقه به‌دست می‌آورد احتیاج ندارند. کارهایی مثل چیدن اشیاء در

قفسه‌های فروشگاه یا نظافت سلمانی و یا پادویی و دویدن در خیابان‌ها برای تحویل گل در حالی که سعی می‌کرد که شاخه‌های گل شکسته نشوند و گلبرگ‌ها روی زمین داغ به زیر پای برهنه‌اش نیافتند.

در سن چهارده سالگی بدنش رشد زیادی کرده و اشتهای بیشتر از حد معمول داشت و لباس‌هایش دیگر به تنش اندازه نبودند. مخارج تحصیل سام هم بار سنگینی بود بر درآمد مجور نمیر جورج که می‌توانست آن خانواده کوچک را اداره کند.

بدتر از همه، این فشارهای زندگی کم کم از حد حرف خارج شده و غلیان آن با کوبیدن مشت بر دیوار و روی اثاث خانه ظهور می‌کرد. این فشار زندگی حتی زبان زن عمو سالی را هم تند کرده بود.

این مشکلات مالی و بی‌قراری فقط مختص آن خانوار نبود. طی سال‌های اخیر که جمعیت شهر اضافه شده بود مردم درعین حال سعی می‌کردند برای زندگی بهتر و حتی به‌دست‌آوردن یک حداقل زندگی به این‌طرف و آن طرف بروند. سام این وضعیت سخت اجتماعی را تشخیص می‌داد و حتی وجه تشابهی بین رفتار مردم و عمو جورج و زن عمو سالی احساس می‌کرد.

از طرف دیگر در چنین شرایط سختی کلیسایبروها هم زیاده‌تر شده بودند به‌طوری که کشیش براون تصمیم گرفت یک خادم تمام وقت برای کلیسا استخدام کند و وقتی که این پیشنهاد را به سام کرد او لحظه‌ای درنگ نکرده و بدون معطلی اثاثیه مختصر خود را به زیرزمین کلیسا، همجوار دیگ شوفاژ منتقل کرد، جایی که یک تختخواب تاشو نیز برایش

فراهم شده بود. اینجا برایش دنیای دیگری بود و احساس خوشی می‌کرد. انجام تکالیف مدرسه و خواندن کتاب‌های درسی برایش تفریحی لذت‌بخش بود و در موقع کار هر کتابی را که در اطراف کلیسا برمی‌داشت حتی در همان لحظاتی که به طرف قفسه کتاب‌ها راه می‌رفت چند سطری از آن را می‌خواند و به این ترتیب از کارکردن هم لذت می‌برد. کشیش براون که از دور با تبسم کارکردن او را مشاهده می‌کرد از انتخاب خود بسیار خوشحال بود.

سام وقتی که زمین کلیسا را جارو می‌کرد یا دیوارها و مجسمه را گردگیری می‌نمود این کار خود را غبار رویی خانه خدا می‌دانست و در هر ذره گرد و خاک روح خدا را نظاره می‌کرد و لحظات خوش کودکی همراه پاپا و ماما را به یاد می‌آورد که در آنجا جست و خیز می‌کرد.

تنهایی شب و حس داشتن حریمی خلوت برای سام تجربه تازه‌ای بود. بعضی اوقات به خاطر گرمای دیگ شوفاژ چشمانش می‌سوخت و قادر به مطالعه نبود و یا صدای لوله‌ها که مثل رگ‌های آهنی در بدن کلیسا جریان داشت مزاحمش می‌شد.

همان‌گونه که دنیای خارج از زیر زمین کلیسا را بهتر می‌شناخت احساساتی که ریشه در وجودش داشت به خیلی دورتر از آن تختخواب کنار دیگ شوفاژ گسترده می‌شدند. سام با نبوغ ذاتی خود با قدرت شاخ و برگ‌های آن گیاهان هرز آزاردهنده روح را می‌برید اما ریشه‌ها هیچگاه خشک نمی‌شدند.

همان‌طوری که هر یکشنبه به او قول

رستگاری داده می‌شد، با به یاد آوردن جملات پرمزاح پدرش، سام در جستجوی راهی بود تا از شر این علف‌های هرز خلاص شود. او چاره‌ای نداشت جز آن‌که مسیح را به درون قلب خود راه دهد.

معمای لاینحل در افکار سام این بود که چگونه پنجره احساسات درونی‌اش را باز نگاه دارد تا مسیح به‌خوبی معجزه‌آسایی درون او ظاهر شود و گرمای خورشیدگونه‌اش را که در چشمانش جاریست به‌همراه محبتش برای همه اطرافیان در سرتاسر وجودش بگستراند. اما با تمام کوششی که می‌کرد خلاء درونی او همچنان خالی از فروغ و روشنایی بود. او باید شناخت بهتری نسبت به کسی که به درونش دعوت می‌کرد به‌دست می‌آورد. همچنان که متون انجیل را مطالعه می‌کرد، در پی کشف مسیح ناجی خود بود. او تصویر مسیح را در ذهن خود بیاد می‌آورد زمانی که هنوز کودکی بود: سوپرمنی که واقعاً معجزه می‌کرد، مرده‌ها را زنده کرده و انبوه یک جمعیت گرسنه پنج هزار نفری را به آسانی با پنج قرص نان و دو ماهی در صحرا سیر می‌کند. ولی اکنون این مسیح سری به او نمی‌زد.

با این حال او تناقضات زیادی در متون مذهبی به فکر کوچکش می‌رسید. اگر مسیح این‌همه قدرت داشت چرا در کار معجزاتش این‌قدر بخیل بود و یا این‌که اگر می‌توانست یک تنه در بیابان از پس شیطان بر بیاید، چرا خود را تسلیم مرگی وحشتناک به‌دست حاکمی دون‌پایه کرد؟ مسیحی که صرافها را از «خانه پدرش» بیرون کرد و خود را «پسر خدا» می‌نامید و حامل پیام عشق و محبت به همه خصوصاً همسایگان بود باید حقیقتاً به قلب

و روحش وارد می‌شد تا راهش را برای کشف حقیقت روشن کند. با تمام آموزشی که از آیات کتاب مقدس می‌گرفت این مسیح هنوز او را سیراب نمی‌کرد.

سام به یاد زمانی می‌افتاد که کلیسا هنگام خواندن سرودهای مذهبی به‌لرزه می‌افتاد و خداوند چقدر به همه نزدیک بود. آیا او در جستجوی ترانه‌های خداوند بود؟ سام آیات مزامیر را ورق می‌زد ولی حرارت وزش نسیم این ترانه‌ها نمی‌توانست مه‌گرفتگی افکارش را پاک کند. این‌ها ترانه‌هایی بودند برای خدا نه ترانه‌های خدا.

همان‌طور که سام پسر پدرش بود شاید که باید او پدر را می‌شناخت تا که پسر را بهتر بشناسد. در شناخت خدای پدر اگر کمی روشنایی در وجودش بود حالا با خواندن کتاب مقدس عهد عتیق این نور پراکنده مثل خاکستر در هوای یک شب طوفانی او را در تاریکی مطلق فرو می‌برد.

خداوند جان و خرد که بهشت و زمین را آفریده و با لطافت باغ قشنگی برای اشرف مخلوقاتش درست کرده سپس در کمال بی‌رحمی او را با کلک مجبور به ترک بهشت می‌کند و یا وقتی برادر، برادر دیگر را می‌کشد، قاتل را فقط به محلی دوردست می‌فرستد. او در کمال خونسردی دنیا را نابود می‌کند بجز موجوداتی سوار بر کشتی نوح که دوباره همه چیز را از اول شروع کنند. معذالک او با همه آن‌طور صحبت می‌کند که همسایه خانه بغلی است. او موجودی حقیر به‌نظر می‌رسد وقتی ابراهیم را به بازی می‌گیرد و او را متقاعد می‌کند که پسرش را بکشد تا ایمان او را امتحان کند. بعد مثل یک آدم معمولی چند

ساعتی صرف کشتی‌گرفتن با یعقوب می‌کند. و بالاخره در اکسودس به نظر می‌رسد که متحول شده و مثل یک شعبده باز خجالتی به صورت بوته‌ای شعله‌ور بر موسی ظاهر می‌شود. او می‌تواند سروری سختگیر باشد که در بخشش، سخاوتمندی اندک ولی در مجازات‌کردن وقتی عصبانی می‌شود مثل پس‌گردنی‌های مادرش بلادرنگ عمل می‌کند.

وقتی سام به آیات لایوان رسید از این‌که می‌تواند در این آیات آن قوانین اسرارآمیز را برای دیدن پرتو الهی بیاموزد سخت هیجان‌زده بود. ولی چه پیشنهادات و قوانین عجیب و غریبی؟ این‌ها قیمتشان چقدر است؟ مگر خدا انبار دار و یا دکان آمرزش باز کرده است؟

تثنیه به نحوی سام را برگردانید به تفکرات اولیه‌اش در مورد فرمان‌های الهی و اطاعت از آن‌ها در چهارچوب قوانین. ولی این هم دوباره کمکی نکرد که خدا را بهتر بشناسد.

سپس خدا به جنگجویی بدل می‌شود که در پی انتقام است و یا روح جنگاوری که قبائل برگزیده‌اش را برای کشتار دشمنان آن‌ها رهبری می‌کند.

سام سرانجام به امثال و مزامیر برگشت، جایی که دوباره اشتیاقش بالا گرفت. سام از این آیات از آن جهت خوشش می‌آمد که شامل اشاراتی بود که چگونه می‌توان انسانی شریف و خداگونه شد، اما فکر تازه‌ای در ذهنش جرقه نمی‌زد.

جامعه در ابتدا او را عصبانی می‌کرد، چراکه به او می‌گفت که هر کاری می‌کند بیهوده است و نباید به آن‌ها دست بزند ولی

او سعی می‌کرد اختلاف بین این دستورات را درک کند. سام فکر کرد که این آیات در حقیقت چیز است که او دنبالش می‌گردیده و تصمیم گرفت که آن‌ها را عمیقاً مطالعه کند و کاملاً بفهمد. ولی قبل از آن‌که به این کار دست بزند شیفته غزل‌های سلیمان شده بود چون عشق و جاذبه مفهوم عشق در ذهن جوانی در سن و سال او بود نه اینکه او می‌فهمید که این آوازا چه ربطی با خداوند دارند.

سام از خواندن جامعه آن‌طور که تصمیم گرفته بود غفلت کرد و به این ترتیب کتاب عهد عتیق را خیلی سطحی خواند.

رفتار خداوند با بنی‌اسرائیل بعضی مواقع خیلی غیرقابل پیش‌بینی و ریاکارانه به نظرش می‌رسید. آن‌ها را در سرزمین‌های مختلف سرگردان کردن، اسارت و زندانی کردن در برهه‌هایی از زمان، شهرها و معابدشان را ساختن و سپس خراب کردن و در عین حال حتی اهمیت ندادن که بر آن‌ها ظاهر شود آن‌طور که در ابتدا شخصاً بر آن‌ها ظهور می‌کرد و بالاخره فرزندی را علی‌رغم تمایل فرزند و خودش قربانی می‌کند تا که جهان گناهکار را از دست گناهانشان نجات دهد.

تابستان سال 1962 شاید این تنش بحران موشکی کوبا بود که به خیابان‌های جنوب شیکاگو سرازیر شده بود. سکوت و عصبانیت در جامعه پچ پچ عمو و زن عمویش را برایش تداعی می‌کرد. به هر حال هرچه می‌توانست عامل این ناآرامی‌های اجتماعی و خانوادگی باشد از محدوده درک سام خارج بود.

یک روز عصر که کشیش براون به زیرزمین کلیسا به دیدن سام آمده بود کمی بعد از

آن‌که سام یک بحث مذهبی را با او شروع کرد کشیش براون پالتویش را درآورد و بدون آن‌که اخمش را نشان بدهد به تندگویی‌های طولانی سام گوش داد. سام تمام دق و دلپاش را روی کشیش براون خالی کرد به‌طوری که در این شلوغ پلوغ کردن‌ها سام منتظر بود که خداوند ساعقه‌ای بین آن دو به زمین بزند. کشیش براون با آرامش، نزدیک دو ساعت به گفته‌های سام که حتی نمی‌توانست یک سوال قابل فهم از آن بیرون بکشد گوش داد و وقتی سام از نفس افتاد کشیش براون گفت: «به‌به به این استدلال‌ات بچه‌گانه‌ات. چشم روشن. فقط پانزده سال از سنت می‌گذره و کله‌ات پر از چرن‌دیات و سؤالاتی که سر و ته ندارن. من فقط یک سوال از تو دارم. چرا فکر می‌کنی که می‌تونی دست به گردن خدا بندازی و او رو در آغوش بگیری، انگار که خدا یک انسانه!».

و با این گفته کشیش براون از جا بلند شد، پالتویش را برداشت و با لبخند همیشگی گفت: «بوی کوفته‌های خانم براون از راه دور به مشام می‌رسه. بعداً مقداری برات میارم. خداوند هر روزه نعمات و آمرزش‌های بسیاری را به ما اعطاء می‌کنه».

سام خسته و نفس‌بریده جای خود نشسته فکر می‌کرد که آنچه تاکنون یاد گرفته دارد در مغزش ذوب می‌شود. دو سال مطالعه کتاب مقدس به ضمیر ناخودآگاهش پرت می‌شد. او مطمئن بود که حتی یک قدم هم به رستگاری نزدیک نشده اما حداقل احساس نمی‌کرد که در بن‌بستی گرفتار شده باشد، بدون توان نجات‌یافتن از آن. ولی احساس می‌کرد ستاره‌ای راهنما در تاریکی آسمان بالای سرش کورسو می‌زند. سام

برای اولین مرتبه در غروب آن روز به پیاده روی رفت و در برگشت پشقابی پر از سه عدد کوفته و مخلفات در انتظار او بود. طی چند هفته ای که در پی آمدند سام به گشت و گذار و لذت بردن در محله اش پرداخت. او اکثر افراد آن محله را می شناخت اما او این بار به درختان، گلدان های آویخته شده از ویتزین مغازه ها و محیط پیرامونش توجه نشان می داد و هر بخش از محله گویی ملودی و ریتم خاص خود را داشت. گاهی سام احساس می کرد ندایی از جهان دیگر به گوش او می رسد. خاطرات خوش چند سال پیش در همان چند خیابان آن طرفتر مثل همین دیروز بود که به یاد می آورد:

او به پدرش نظر انداخت در حالی که با گچ، پنج خط و یک دایره را روی پیاده روی ترسیم کرده بود با افتخار رو به پدرش چنین گفت: «این تویی، پاپا». پدرش پاسخ داد: «خب، خب، تو اونو کاملا شبیه من کشیده ای ولی من کاملا شبیه آنچه که تو کشیده ای نیستم». سام نگاهی به طرح خود انداخته و به شوخی گفت: «راس می گی، من شکم بزرگشو را فراموش کردم». -- و بعد پس گردنی همیشگی را نوش جان کرد.

سام به آن قسمت از خیابان رسیده بود که گمان می کرد گروه رژه مدرسه از آن عبور می کرد. ماه ژوئن بود و اکثر پنجره های منازل باز بودند. صدای رادیو به گوش می رسید. سروصداهای پراکنده درک سخنان گوینده را دشوار کرده بود. ولی سام می توانست بخش هایی از سخنرانی را بشنود: «این ها ... سؤالات مطرح شده ... انسان را به فکر فرو می برند ... آنان که

سیاهپوست لقب گرفته اند ... رهبران منور
الفکر از بره های سیاهپوست محروم انتظار
دارند تا با گرگهای سفیدپوست تشنه به خون
دست اتحاد بدهند... بیش از چهارصد سال
است که خون ما را در آمریکا مکیده اند و
شاید این بره های سیاهپوست نیز قیام
کنند... یک سؤال دیگر: زمانی که چوپان
نیک از راه می‌رسد آیا او بره های گمشده اش
را وارد گله گرگهای سفیدپوست خواهد کرد؟
طبق متن انجیل زمانی که خداوند متجلی
می‌شود. حتی اجازه نخواهد داد که بره‌هایش با
بزها متحد شوند...

جناب عالیجاه محمد «رهبر ملت مسلمان
آمریکا» به ما می‌آموزد که هیچ تصویر
سمبلیکی در انجیل با بره‌های گمشده انطباق
ندارد مگر همین 20 میلیون سیاهپوستی که در
آمریکا زندگی می‌کنند... عالیجاه محمد، این
چوپان فرستاده خداوند، چشمان مردم ما را
باز کرده... توده‌های سیاهپوست تبعیض و
جدا سازی را نمی‌خواهند و درعین حال خواستار
وحدت هم نیز نیستیم... ما گروهی مذهبی
هستیم و به‌عنوان یک گروه مذهبی نمی‌توان ما
را با گروه‌های حقوق مدنی غیرمذهبی برابر
دانسته و یا مقایسه کرد. ما مسلمان
هستیم، چرا که به الله اعتقاد داریم. ما
مسلمان هستیم چرا که به دین اسلام
گرویده‌ایم. جناب عالیجاه محمد به ما
می‌آموزد که فقط یک خدا وجود داشته که
خالق کل عالم است، دانای کل و قادر متعال
است. خداوند بزرگ که نام صحیحش الله است
... اسلام یک کلمه عربی و به معنی تسلیم
اراده الهی بودن و یا اطاعت از خدای
حقیقت، خدای صلح، خدای فضیلت... مسلمان

فردی است که تسلیم خداوند است، فردی که از خدا اطاعت می‌کند... مذهب اسلام با دیدگاه در تحول سیاهان درباره هویت خود چه رابطه‌ای دارد، نظرش درباره تبعیض، وحدت و جداسازی چیست، نقش مذهب اسلام در انقلاب فعلی سیاهان که امروزه، تازہ آمریکا را درنوردیده است، چیست؟ مذهب حقیقت‌عریان، حقیقت‌برهنه شده، حقیقتی که آرایش نشده است و او می‌گوید که فقط حقیقت می‌تواند ملت ما را آزاد کند... چرا؟ چون مسیح خود چنین پیشگویی کرده است: شما حقیقت را خواهید یافت و حقیقت شما را آزاد خواهد کرد. خواهران و برادران عزیز، مسیح هرگز اظهار نداشته است که آبراهام لینکلن ما را آزاد خواهد کرد. او هرگز نگفته است که کنگره ما را آزاد خواهد کرد. او هرگز نگفته است که مجلس سنا و یا دیوان عالی یا جان کندي ما را آزاد خواهند کرد... .

... انقلاب سیاهان در برابر بی‌عدالتی‌های دنیای سفیدپوستان بخشی از طرح الهی است. خدا می‌باید جهان بردگی‌اش را ویران کند تا دنیایی براساس آزادی، عدالت و برابری برپا کند... عالیجناب عالیجاه محمد به ما می‌آموزد که داستان‌های سمبلیک در تمام متون مذهبی تصویری پیشگویانه از زمان حاضر است. ایشان می‌فرمایند که سرای بردگی مصر فقط تصویری پیشگویانه از آمریکا است. بابل عظیم فقط تصویری پیشگویانه از آمریکا است. شهرهای پلید سودوم و عموره فقط تصویری پیشگویانه از آمریکا هستند. هیچ‌کس امشب در این کلیسا نمی‌تواند منکر شود که امروزه آمریکا قدرتمندترین دولت روی زمین است. آمریکا بزرگترین، غنی‌ترین و شرورترین

کشور روی زمین است و هیچکس امشب در این کلیسا نمی‌تواند جرات داشته باشد که انکار کند که ثروت و قدرت آمریکا ماحصل 310 سال بردگی سیاهان به اصطلاح نیگرو آمریکا بوده است...

خواهران و برادران عزیز که در این کلیسای باپتیست آبیسنیان واقع در هارلم گردهم آمده‌اید، چرا که اینک آمریکا در محضر دادگاه است به واسطه ستمی که در حق سیاهان به اصطلاح نیگرو روا داشته است مانند مصریان و بابلیان باید پاسخگو باشد. آمریکا راه گریزی ندارد چرا که در این دادگاه قاضی خود خداوند است...».

سام در جریان جنبش حقوق مدنی بود. کشیش براون مرتب به سخنان دکتر کینگ درباره رویاهای بیداری در بخشی از موعظه‌های روزهای یکشنبه‌اش اشاره می‌کرد. هرچند که کلیسا علی‌رغم این پیام‌های پیشرفته به‌سوی ازهم گسیخته‌شدن پیش می‌رفت. ناآرامی‌های بیرمگام که چند ماه پیش رخ داده بودند همه جا نقل محافل بودند. به قتل رسیدن مدگار اورز طی چند روز گذشته خشم بیشتری را در بحث‌ها و مناقشات دامن زده بود. سام تنش را بیش از آنچه که در تمام زندگی‌اش دیده باشد در همه جا احساس می‌کرد. او از فردی که کنارش نشسته بود سؤال کرد که چه کسی از رادیو سخنرانی می‌کند. «ملکوم ایکس!» چه اسم عجیب و غریبی؟ سام به کلیسای باپتیست در هارلم می‌اندیشید که تفاوت بسیاری با کلیسای خودش در شیکاگو داشت. سام نمی‌دانست که اسلام، مسلمان یا الله دارای چه مفهومی هستند اما با توجه به مکتوبات انجیلی او چنین دریافت که تفاوت چندانی نباید در

میان باشد. اینکه مصر یا بابل یا سودوم
می‌توانند در زندگی جاری‌اش دارای هر گونه
معنی و مفهومی باشد او را به وجد می‌آورد.
به‌علاوه این اسلام ظاهراً به‌نظر می‌رسد
می‌تواند آن سؤالاتی را که او در انجیل
جوابی برایشان پیدا نکرده بود پاسخ بدهد.

مسیحی ناراضی

تابستان آن سال هر از چندی اخباری درباره دستگیری و محاکمه قاتل «اورز» منتشر می‌شد. در مجموع علی‌رغم تمام خصومت و خشم پنهان در لایه‌های زیرین اجتماع که نشانه‌های آن در رفتار و گفتار مردم در سالن‌های بار و بیلبارد و سلمانی و خیابان‌ها دیده می‌شد، به‌طور کلی تابستان به آرامی سپری می‌گشت. سام به محله‌های دیگر شهر دورتر از محله‌هایی که در طول زندگی‌اش با آن آشنا بود رفت و آمد می‌کرد ولی همه‌جا مثل هم بود تا به دریاچه میشیگان رسید. اینجا با دیدن ساحل، افکارش مثل سکه‌ای که به دور خودش قر می‌خورد از حرکت باز ایستاد و به پایین در غلطید. آنجا شادی بود. شادی..... چیزی که با او دیر آشنا شده بود. کمی جلوتر روی شن‌های ساحل، زمین زیر پایش فرو می‌رفت جایی که بچه‌های زیادی با جیغ و شادی به داخل و خارج آب می‌دویدند. مخلوطی از بوی ماهی و جوجه کباب از دور به مشام می‌رسید و برای اولین بار بی‌نهایت را می‌دید. همان‌طور که دوردستها را نگاه می‌کرد و رویش را به طرف شن‌های سفید ساحل برگرداند ناگاه چشمانش به صورت دو نفر

پلیس سفید پوست در ماشین گشتشان افتاد که برای اولین بار از چنین فاصله کم در کنارش بودند. صورتهایی که فقط روی صفحه تلویزیون در ویتزین مغازه و یا از پشت پنجره اتوبوس دیده بود. در حقیقت او هرگز سفید پوستی را به این نزدیکی ندیده بود. نه به این نزدیکی و نه این چنین حقیقی.

روز اول مدرسه دیدن معلم علوم و ریاضی که هم رنگ پوستش شباهتی با یک نیگرو نداشت و مسلماً سفیدپوست هم نبود با اسمی نامانوس: آله یا الا تجربه تازه‌ای برای سام بود. سام در تعجب بود که چرا متوجه نشده بود که این اسم با آنچه که او قبلاً می‌شناخته فرق دارد.

این اسم را با گچ روی تخته سیاه نوشته بودند: علی! ولی چه‌طور تلفظ می‌شود... آلا؟؟ وقتی سام به دبیرستان رسید، به دو از پله‌ها بالا رفت به‌طوری که دیگر از نفس افتاده بود. با اینکه ناچار نبود در کلاس‌های تابستانی شرکت کند ولی می‌خواست با این‌کار یک سالی جلو بیافتد. از روی کنجکاوی از لای در کلاس تلاش می‌کرد تا از اوضاع درون کلاس مطلع شود. بالاخره خودش را از لای درب نیمه‌باز به داخل کلاس که در دقایق آخرش بود خزاند و در حالی که عرق صورتش از کنار لب‌هایش شوریش را به زبانش می‌چشانند به دیوار کلاس تکیه زده و نفس عمیقی کشید که شاید کمی اکسیژن از آن هوای مرطوب راهرو به داخل شش‌هایش بفرستد. زمانی که زنگ کلاس که بالای سرش بود به صدا درآمد او نزدیک بود از تکان سخته کند و ظرف چند ثانیه موج سهمگینی از دانش آموزان که مثل زندانی‌های فراری کلاس‌ها را

به طرف راهرو خالی می‌کردند بالاخره به او این شانس را داد که راحت سر جایش بنشیند. بعد از کلاس جلو رفت و به آقا معلم سلام کرد. مطمئن نبود که آیا با ناشناخته‌ای روبرو می‌شود یا خیر. «آقای علی... آیا شما... مسیوم یعنی چه... آیا شما یک موسیم هستید؟». «بله پسرم من یک مسلمان هستم». آقای علی با لبخند جواب داد و از سام خواست که نگاهی به قرآن بکند.

سام با هیجان کتاب را باز کرد. آنچه را که مشاهده می‌کرد او را غرق حیرت می‌ساخت. این اصلاً شباهتی به انجیل نداشت. این قرآن مستقیماً به سراغ اصل مطلب و امثال می‌رفت. مانند آن بود که در یک کلام اصل ماجرا را بیان کند و دیگر آن همه روایت را درباره تمامی تاریخ جهان تعریف نمی‌کند. البته این مطالب با امثال انجیل تفاوت داشت. این مطالب دارای جوهره‌ای بود که در سرودهای سلیمان یافت می‌شد هرچند که درباره عشق به یک زن زیبا نبودند.

علی از این‌که می‌دید سام با چه اشتیاقی شروع به خواندن قرآن کرده است خشنود بود و متوجه شد که علاقه سام جدی است. علی با مهربانی و به آرامی کتاب را که هنوز در دستان سام قرار داشت بست و در حالی که چشمان پرسشگر سام بر روی چهره علی می‌خکوب مانده بودند او تلاش کرد تا اعماق وجود سام را بکاود.

صدای علی تقریباً مانند زمزمه‌های مادرش بود و شباهتی با جوش و خروش پدرش یا کشیش براون نداشت. «سام اگر تو را با چشمان بسته در خیابانی چند دور بگردانند و بعد چشم بندت را بردارند چه‌طور مسیر خود را

پیدا خواهی کرد؟». سام برای چند لحظه‌ای سناریو را در ذهن خود مرور کرد. «خوب، گمان می‌کنم زمانی که با درهایی روبرو می‌شوم که قبلاً از کنار آن‌ها عبور کرده‌ام، راه خود را کج کرده و مسیر دیگری را انتخاب خواهم کرد».

«خوب، حالا به من بگو که امروز چه‌طوری سر از اینجا درآوردی؟».

رفتار آرام علی اجازه حاضر جوابی را به سام نمی‌داد. علی او را به حال خودش گذاشت و مشغول کارش شد. برای سام خیلی عجیب بود که آقای علی از او نخواست کار دیگری انجام دهد. این‌که بماند یا برود، صحبت کند یا نکند. سام از این سکوت و آرامش در عین حال کمی معذب بود.

در روزهای بعد هم سام به آن کلاس می‌رفت و هیچ کلامی یا سلام و علیکی بین آن دو ردوبدل نمی‌شد. سام در آن‌جا می‌نشست و در افکارش غوطه‌ور می‌شد. آقای علی هم اگر پای تخته تدریسش تمام می‌شد پشت میز کارش به تصحیح اوراق امتحانی مشغول می‌شد و گاهی‌گاهی کلاس درس را ترک می‌کرد و بعد از کمی با یک دسته کاغذ که بوی تند جوهر روی آن توجه سام را به‌خود جلب می‌کرد و وقتی چشمشان به هم می‌افتاد مثل آن بود که پنجره ارتباطشان شکسته می‌شد و صدایشان از پشت دیوار به هم می‌رسید.

بر خلاف دانش آموزان که به‌مجرد به صدا در آمدن زنگ مدرسه با عجله و مهمه از کلاس‌های درس فرار می‌کنند، سام با متانت در جای خودش می‌نشست و آن‌جا بود تا آقا معلم چراغ‌ها را خاموش کند. او خلوت کلاس را مناسبتر از زیر زمین کلیسا می‌دید.

یک شب وقتی آقای علی می خواست بلند شود که چراغ‌ها را خاموش کند سام خاطره ای بیادش آمد؛ وقتی شبی که حباب چراغ اطاق نشیمنشان سوسو می‌زد و قبل از آن‌که مثل شععی خاموش بشود گوش‌های او به آواز دلنشین مادر و پدرش بود. هیچ نوری هم حتی از خیابان به داخل اطاق وارد نمی‌شد. نغمه قطرات باران ریتم قشنگی روی صدای نازک ماما و صدای عمیق پاپا گذاشته بود و آرامشی آشنا را همراه با لب‌خند همیشگی فراهم کرده بود. «م م م م م م م م م م م م م م م م م م»
میشه م م م م م م نور الهی دل مومنین رو روشن می‌کنه م م م م م م «. خوب حالا ما روشن‌فکر هستیم. من باید ببینم اون پیرمرد کور، آقای جک، می‌خواد با من بیس بال بازی کنه؟ حتماً او به کمک ایمانش از من در تاریکی بهتر بازی می‌کنه». پس‌گردنی حتی در آن تاریکی با نشانه دقیق نوش جان شد. تاریکی شب نمی‌توانست نیش خند به مراسم آشنای عبادت خانواده را پنهان کند و وقتی آقای علی آن حالت را در سام دید از او سوال کرد بچه فکر می‌کند؟ ذهن سام آنطور روشن شده بود که بتواند خاطرات مناظر خیابان‌های زندگی‌اش را که پیموده و بر افکارش نوشته شده بودند به‌صورت یک داستان خیالی تشریح کرده و به آقای علی گفت:

«مثل این بود که کنار در معبد زیارتگاه ایستاده باشم. درون زیارتگاه نور شادی و شمعی‌های معطر چهره‌های خندان را روشن کرده بود. آنجا مثل باغی بود که در آن بزرگ شده بودم. بیرون هوا تاریک بود اما نه

تاریکی ترسناک بلکه شی بود با ماه و ستاره و پرندگان و جیرجیرک‌ها که در لانه‌هایشان به آرامی می‌خواندند. زمانی که مادرم از دنیا رفت انگار که همه درها به رویم بسته شدند. روزی از خانه بیرون آمده و دویدم. ناگهان به دیواری از خار برخوردم و آنجا بوته‌های خار در سرتاسر وجودم فرو رفتند.

کشیش براون مرا پیدا کرد. او چراغی در دست داشت و من توانستم اطرافم را کمی ببینم. او مرا از جای بلند کرد و کاغذی به دستم داد و من که چیزی از آن سر در نمی‌آوردم داخل جیبم گذاشتم. کشیش براون مرا کمک کرد تا از همان مسیر برگردم ولی او خیلی سریع گام برمی‌داشت و من نمی‌توانستم پا به پایش حرکت کنم. وقتی که صبح شد من خود را وسط یک بازار دیدم. آنجا غریبه‌ای بودم و افرادی که آنجا بودند برایم کاملاً ناآشنا بودند و با مردم زیارتگاه فرق داشتند و من از آن همه سر و صدایشان چیزی دستگیرم نمی‌شد. ناچار بودم خار و تیغ‌ها را از بدنم بیرون بیاورم. می‌خواستم سریع‌تر به زیارتگاه برسم تا خود را از آن وضع نجات بدهم. کاغذی را که کشیش براون به من داده بود از جیبم بیرون آوردم. یک نقشه بود. وسط نقشه زیارتگاه قرار داشت. من همین‌طور در نقشه خیره ماندم تا بفهمم چگونه باید خود را به آنجا برسانم. اما خیابان‌ها حسابی با هم قاطی شده بودند. بعضی از این خیابان‌ها باید مرا مستقیماً به زیارتگاه می‌رساند ولی بهر طرف که می‌رفتم از بن بست دیگری سر در می‌آوردم. اسامی بعضی خیابان‌ها محو شده بودند و اسامی بعضی دیگر

هیچ مفهومی نداشتند. هر چه سعی می‌کردم از آن‌همه سر و صدای خشمگین پیرامون خودم اصلاً سر در نمی‌آوردم و خارها بیشتر به جانم فرو می‌رفتند و خونم را مسموم می‌کرد.

مرتب کشیش براون را می‌بینم که بمن می‌گوید باید به زیارتگاه برگردم و سعی می‌کند مرا راهنمایی کند که چه‌طور برگردم. اما شاید، شاید سم خارها گوش‌های مرا کر کرده که از حرف‌هایش چیزی دستگیرم نمی‌شود. شنیده‌ام که نقشه دیگری وجود دارد. شاید نقشه‌ای که منحصراً برای من و اطرافیانم باشد که من به آن احتیاج دارم. خوب حالا من اینجا هستم بامید این‌که این قرآن همان نقشه‌ای باشد که من احتیاج دارم.»

سام کمی احساس غرور می‌کرد که توانسته این‌گونه یک توصیف خیالی از جستجوییش در زندگی درست کند و درعین حال خجلت‌زده که بیش از حد مغرور شده بود.

آقای علی سکوتی کرد و بدین‌وسیله گذاشت تا سام آرام بگیرد.

او گفت «من نیز نقشه‌ای برای تو دارم. با وجود این فکر می‌کنم که تو باید اول ذهنت را پاک کنی تا آن خارها از بدنت بیرون کشیده شده و خون مسمومت تصفیه شود. «بیا با هم ببینیم آن زیارتگاه، چیزی که من به آن مسجد می‌گویم، چیست؟ برای پیداکردنش تو باید شکل آن را از بیرون و مفهومش را در دلت بشناسی. این چیز است که پنج ستون دارد. اولین ستون که بلندی آن به آسمان بهشت می‌رسد شهادتین است. شهادت، دانستن و اقرار به چیز است که بدون آن چیز دیگری وجود نخواهد داشت و اسمش الله است.

دانستن این‌که لغت الله چه معنی دارد و مهم همین دانستن الله است. فرقی ندارد که در دلت چگونه به آن نگاه کنی. چه از دور و چه از نزدیک چه بدورش بگردی و از هر طرف نگاهش کنی آنچه که میبینی یکی است.....واحد..... یکتا..... نه خراشی، نه ترکی، نه شکستگی، نه اختلاف رنگی و حقیقتاً غیر قابل مقایسه. باید با اطمینان بدانی که هوای این ستون از سنگ و نور ساخته نشده ولی ساخته دانایی است و حقیقی‌ترین چیز است که وجود دارد. تمام جهان به حقیقت و جاودانگی آن شهادت می‌دهد. حتی تصور این‌که بگویی این ستون وجود ندارد به آن معنی است که بگویی جهان وجود ندارد. یک چیز دیگر درباره این ستون آن‌که شخصی که همه چیز را در مورد آن میداند و به تو می‌گوید نامش محمد است».

علی می‌ترسید که نکند سام را سر درگم کرده و نتوانسته مقصودش را بیان کرده باشد و ادامه داد:

«بنابراین این ستون شهادت. کلماتی هستند که معنی خاصی دارند و باید آن را با جان و دل احساس کنی و این تنها راهی است که باید به ذهنت وارد شود. تمام کائنات درباره اوست و او در باره تمام کائنات است. او یکی است که همه چیز از اوست.

و این محمد است که همه چیز را میداند و آن‌ها را بما می‌آموزد».

سام مطمئن نبود آنچه را که به او گفته شده فهمیده باشد ولی لبخند آقای علی به او می‌گفت که در مسیر صحیحی قرار دارد. ولی این لبخند در حقیقت به خاطر خوشحالی

دو چندان علی بود که می‌دید سام این چنین مشتاق یادگیری تعالیم اسلام است و در عین حال نمرات عالی از او و سایر معلم‌ها می‌گیرد.

به هر حال بهتر بود که ادامه درس اصول دین به روزهای بعد موکول شود. آموزش سام مایه خوشحالی علی بود.

هفته‌ها بعد علی داشت درباره درس روز بعد فکر می‌کرد که شخص محترمی وارد کلاس شد. یقه سفید او علی را برای یک لحظه سر در گم کرد. علی از جا برخاست و با احترام به کشیش گفت:

«خوش آمدید آقا... بفرمائید خواهش می‌کنم... چه خدمتی از دستم برمی‌آید؟». کشیش براون خیلی راحت درحالی که دوران جوانی خودش را به‌عنوان معلم در کلاس درس مثل همین جا بیاد می‌آورد گفت:

«عصر شما بخیر. می‌خام درباره این جوون، سام صحبت کنم». او متوجه یک‌خوردن علی و همچنین حالت باوقارش شده و این‌طور ادامه داد: «نه... نه... حتی اگه منو شما در مورد این‌که عیسی مسیح پسر خدا یا خدا و یا پیغمبر خدا مامور انتشار فرامین او بوده و یا بچه‌ها گناهکار متولد میشن و یا مثل بره، در هرصورت اون بچه‌ها به هر حال برای خودشون حق و حقوقی دارند. به علاوه، حقیقت اینه که سام در سال‌های اخیر با اون همه موعظه‌های من نور حقیقت به روش تابیده. فرقی نداره چون من مطمئنم که هردو ما فرزندان خدا یا الله هستیم. نه... من اینجا آمدم چون موضوع دیگه هست که این اواخر روم سنگینی می‌کنه...».

هر دو نفر دست‌های همدیگر را به نشانه

دوستی فشرده و چشمانشان برای لحظاتی به نشانه یک هدف عالی دوستانه به یکدیگر خیره شدند.

روز بعد، بحث و تدریس تعالیم اسلامی بعد از آن شروع شد که آقای علی از سام خواست به او در تعمیر یک رادیو ترانزیستوری کمک کند. سام واقعاً از این کار لذت می برد و بی صبرانه منتظر فرصت دیگری بود تا بتواند داخل رادیو را کند و کاو کند و از یاد برده بود چرا هر روز کارشان را اینگونه شروع می کردند. بعضی مواقع دونفری دل و روده تلویزیونی را بیرون می ریختند و دوباره آن را سرهم می کردند.

در فروشگاه کوچکی که تابلوی «بازار بزرگ الکتریکی ادی» روی در آن نصب شده بود سام به اطراف نگاه می کرد در حالی که ادی دنبال قطعاتی می گشت که آقای علی سفارش داده بود. تمام پیشخوان های مغازه پر از لاشه های به اصطلاح اختراعات قدیمی الکترونیکی بود که برای تعمیر به آنجا آورده شده بودند و اکثراً قشر ضخیمی از خاک روی آن نشسته بود و حروف و شماره های مدل آنها به سختی خوانده می شد. ادی هم با عجله از پشت مغازه برگشت و به سام گفت: «اینم چیزی که آقای علی می خواست. بهش بگو که من مثل مرغ سر بریده توی این مغازه پرپر میزنم. یه مشتری دارم نیمساعت دیگه بر میگردد که رادیوشو بپره. راستی سام، چار دلار بهت می دم اگه اینو درست کنی».

سام هنوز در سنی بود که ادی او را با اسم اولش صدا کند و فکر می کرد که او از عهده چنین کاری برمی آید. سام از فرصت استفاده کرد و سیم بریده

ای را لحیم، لامپ سوخته را عوض و خراشی را که روی بلندگو بود چسباند و کمتر از بیست دقیقه رادیو را درست کرد.

اینکه آن چهار دلار را تا کرده در جیبش بگذارد احساس گیج‌کننده‌ای برایش داشت. چند هفته بعد که هرروز در همین مغازه مشغول کار بود از آن بیشتر خوشحال شد که ادی از او خواست در اطاق بالای مغازه زندگی کند تا کسی بفکر دستبرد شبانه به مغازه نیافتد.

ادی پیشنهاد کرده بود که سام شبها با تعمیر رادیوها خودش را مشغول نگهدارد. البته ادی فکر می‌کرد که شاید سام برایش کار اضافی بکند و سام هم می‌خواست ادی در همین خیال باشد. بهر حال سام حقیقتاً از این کار لذت می‌برد.

حتی سه هفته هم طول نکشید که خبری از آن لاشه‌های الکترونیکی روی پیشخوان نبود و مغازه مملو از وسائل تعمیری بود که بکمک سام در اسرع وقت می‌آمدند و می‌رفتند قبل از آنکه ذره‌ای خاک رویشان جمع شود.

بیشتر اوقات او صرف کاوش در آن جعبه‌های اسرارآمیز پر از لامپ و سیم و ... می‌شد ولی هیجان‌ش برای درک ترانزیستور به‌عنوان یک پدیده نو آمده به بازار دو چندان بود. موقعی که از کار مورد علاقه‌اش با هویه و استنشاق بوی تند دود لحیم کاری فارغ می‌شد او حالا بیشتر به اتفاقات خارج از محیط زندگی‌اش توجه نشان می‌داد درعین حالی که بهترین شاگرد در کلاس درسش هم بود.

پنج بار نماز خواندن در روز دیگر برایش یک عادت شده بود و در ابتدا چنین می‌اندیشید که هفته‌ای یکبار دعا کردن در روز

یکشنبه کافی نبوده ولی بعدها وقتی نماز هر شب قبل از خواب و شکرگذاری قبل از هر غذا را حساب می‌کرد متوجه می‌شد که فرق آن چنانی با هم ندارند. به علاوه حالا آن دعاهایی که همراه کشیش براون می‌خواندند برایش مفهوم بهتری پیدا کرده بود و درک بهتری از آن داستان‌های طولانی انجیل و نقشه‌های پیچیده الهی برای بشریت پیدا کرده بود.

او دیگر چیزی از الله نمی‌خواست و نمازش تماماً به‌خاطر سپاسگزاری برای چیزهایی که داشت از الله نبود بلکه اکثراً او را نیایش می‌کرد همان‌طور که او می‌خواست.

سام ناخودآگاه مثل آقای علی آیات قرآن را زیر لب با آهنگ قرائت می‌کرد هرچند زبان عربی و رای فهم او بود و دیدن خطوط پیچ در پیچ نقره‌ای‌رنگ پشت کارتهای الکترونیکی حروف عربی را برایش تداعی می‌کرد.

آن سال برای سام سالی پرهیجان بود. سالهای آخر دبیرستانش او را با تاریخ آمریکا آشنا می‌کرد. آهنگهای شاد بیتلها تأثیری بر خیابانهای جنوب شیکاگو نداشت ولی مالکم ایکس چرا!

تاریخ پیدایش آمریکا مملو از بی‌عدالتی به سیاهان است و این موضوع سام را از درون می‌خورد. ولی پیامهای قرآن برایش آرامش‌بخش بود. از طرف دیگر تعبیرهای مالکم ایکس از اسلام افکارش را گل‌آلود می‌کرد و غلیان داخلی‌اش را تندتر.

اسلامی که آقای علی به او می‌آموخت با آنچه که از موعظه‌های «ملت اسلام» می‌شنید تفاوت داشت. کدام یکی راست می‌گویند؟ جواب به این سوال از نظر سام مهمتر از این بود

که آیا عیسی مسیح پسر خداست یا پیغمبری مثل محمد.

وقتی رئیس جمهور کندی کشته شد، احساس او مثل اکثر مردم آمریکا این بود که این یک تراژدی وحشتناک است. ولی کمتر از یک ماه که مالکم ایکس درباره ترور کندی گفت که «این مثل آمدن مرغ‌ها و خروس‌ها به لانه‌هایشان است»، شاید که حقیقت داشته باشد.

در همان تابستان یکروز که سام سرش را بلند کرد دو جوان هم سن و سال خودش را دید که وارد مغازه شدند. کلاه گرد و موهای وزوزی و تی شرت یکپارچه سیاه آن‌ها اصلاً شباهتی با موهای کوتاه و پیراهن تمیز و سفید سام نداشت. آن‌ها در حال گوش دادن به سخنان مالکم ایکس از رادیوی دستی اشان بودند که سام به آن‌ها سلام کرد و حتی لحظه‌ای طول نکشید که برادران به گفتگوی سیاسی پرداختند. از این‌که آن‌ها از این راه دور و دراز از نیویورک آمده‌اند برای سام جالب بود و می‌خواست که هر چه بیشتر از اوضاع آن شهرهای دوردست باخبر شود. سام حتی بیشتر مجذوب برنامه سفرشان به کالیفرنیا شده بود هرچند که مطمئن نبود داستان‌های هیجان‌انگیزشان را در باره لوس‌آنجلس که هنوز ندیده‌اند باور کند.

سام از این‌که آن دو نمی‌خواستند در مورد آلارم ساعتی که به سویچی وصل بود که میبایست یک مدار الکتریکی را ببندد توضیح دهند کمی معذب و ناراحت بود ولی احساس می‌کرد شاید این بی‌ادبانه باشد که به «برادرها» در این مورد فشار بیاورد. و به این ترتیب دستگاه مورد نظرشان را درست

کرده تحویلشان داد.

دو هفته بعد ادی را بیشتر از سام ترس برداشته بود وقتی بیرون مغازه دونفر پلیس سام را به کناری هل داده و از پشت به دستهایش دستبند زده و به داخل ماشین انداختند.

قاضی توماس حکم جلب برای دونفر دیگر صادر کرد هرچند که می دانست آنها از اسم جعلی استفاده کرده و هرگز در ایالت «ایلی نویز» پیدایشان نخواهد شد.

روز محاکمه کشیش براون، آقای علی، ادی و زن عمو سالی همگی در مورد درستکاری و اخلاق خوب سام شهادت دادند. وکیل سام در دفاع از او توضیح داد که چه طور او از روی سادگی و حماقت بازیچه دست دونفر ولگرد اوباش شده و از بی تجربگی کار دیگری نمی توانسته بکند. سام در تمام مدت در حالی که در صورتش عصبانیت کاملاً مشهود بود ساکت ایستاده بود. بالاخره قاضی با بی میلی به این نتیجه رسید که مدرکی بر علیه سام وجود ندارد ولی با ملاحظه حالت پرخاش جویانه سام تصمیم گرفت که سوابق در پرونده او ثبت شده و باقی بماند.

هر پنج نفرشان تقریباً به پائین پله های ساختمان دادگاه رسیده بودند که کشیش براون به طرف سام برگشت و «بوم» انگشتان قوی کشیش براون آنچنان به سینه سام خورد که او را چند قدمی به عقب هل داد.

«گوش کن پسر... خوم گوش کن». سام هرگز کشیش براون را این چنین عصبانی ندیده بود. «زمونه عوض شده و خیلیم عوض شده. طوفان سختی در راهه... مثل همون آواز آقای دلون... خدا خودش شاهده که کشت و

کشتار در پیشه.....من میبینمش... پدر
مادرت میبیننش..... تو اینو پشت سرت
بزار... به پشت سرت هم نگاه نکن...
خودتو از دردسر دور نگهدار... برو به
چیزی یاد بگیر و سعی کن زندگی خوبی واسه
خودت درست کنی... دور از این محله های
وحشتبار... من هرگز نمی‌خوام تو را ببینم
گذاشتنت توی کفن روی پیشخوان کلیسا...
فهمیدی پسر؟...» ترس از آینده در وجود
کشیش براون تبدیل به عصبانیت شده بود.
کشیش براون بدون خداحافظی به طرف
ایستگاه ترن قدم بر میداشت که همگی در
سکوت، مات و مبهوت پشت سر او ایستاده
بودند.

بعد از نماز وناهار آقای علی خبر جابجائی
دانشگاه شیکاگو از «نیوی پیر» به جنوب
شیکاگو را داد و توضیح داد که این یک خوش
شانسی برای اوست و در این جابجائی اسم
نویسی ادامه داشته و هرچند این موضوع
بعضی‌ها را گریزان خواهد کرد ولی فرصت
طلائی برای علاقمندان به وجود آمده. سام
باید هرچه زودتر اسم نویسی می‌کرد و آقای
علی هم معرفی نامه‌هایی برایش تدارک دیده
و به سام توضیح داد که چه‌طور او می‌تواند
از اسم نویسی زود هنگام برای سال بعد
استفاده کند تا وقتی که هیجده ساله می‌شود
به ویتنام نرود.

این موضوعی بود که آقای علی، مالکم
ایکس، کشیش براون و زن عمو سالی همگی
متفقاً با آن موافق بودند هرچند هرکدامشان
دلایل خودشان را داشته و سام هم کاملاً
متوجه موقعیت بوده و به قدرت درک آن‌ها
احترام می‌گذاشت که طوفان بحران در راه است

و دارد قدرت می‌گیرد.

دانشجوی مسلمان

فاصله چندانی بین دبیرستان سام و دانشگاه نبود ولی آقای علی او را تا ایستگاه ترن مثل مسافری که میخواید به سفری دور و دراز برود بدرقه کرد و با افتخار برایش دست تکان داد .

سام از پشت پنجره با خوشحالی آدرسی را که آقای علی به او داده بود بلند کرد و نشان داد و با انگشت داخل جیب کتش کرد تا گم نشود و بعد دو انگشتی به نشانه پیروزی با لبخند از آقای علی تشکر و خداحافظی کرد .

با وجود آنکه تصمیم گرفته بود که روز اول در همان آدرس اسم نویسی کند ولی صف بلند متقاضیان، بررسی زمانبندی برنامه کلاسها و گشت و گذار در گوشه و کنار کالج و از همه مهمتر شوق و هیجان برای این زندگی تازه اش او را از تصمیم اولیه اش واداشت. حدود یک هفته طول کشید تا بالاخره اسم نویسی کرده، محل سکونتش معلوم و کتابهایش را خریداری کرد.

کلاسها از اولین ساعات صبح شروع شده و با یک زمان طولانی در ظهر برای مطالعه و

انجام فرائض دینی تا آخرین ساعات عصر ادامه می یافت. اینجا برایش یک پناهگاه بود و در مقایسه با سالهای نه چندان دور مثل بهشت موعود. جائیکه هرچه را که آرزو می کرده در دسترسش بود و جائیکه عطش زیادش برای آموزش سیراب شده و هر موقع که بخواهد می تواند نماز بخواند بدون آنکه کسی به او خیره شود. در میان مطالعه و انجام تکالیف از بحث و مناظره با سایر دانشجویان در یک محیط دوستانه در باره قرآن لذت می برد و وقتی می دید آن همه مطالعاتش در گذشته این چنین برایش در میان دانشجویان احترام کسب کرده، اعتماد به نفسش بیشتر می شد.

سام با تمام وجود از مالکم ایکس بعد از بازگشتش از سفر حج دفاع می کرد و بالاخره فردای شبی که خبر ترور او را شنید تمام روز بیست و دوم فوریه را در تنهائی گذراند. روز بعد فقط به بحث در مورد سهم شایان مسلمانان به پیشرفت علوم و ریاضیات در قرون که اروپا غرق در تاریکی بود گوش می داد که موضوع بحث بین عده ای از دوستانش بود.

کلاس فیزیک بهترین وسیله برای فراموش کردن اتفاقات غمگین آن روزهای پرحادثه بود. سام با احساس و بینش ناگهانی، یک وحدت بین فیزیک و ریاضیات و حتی شباهتی بین نظم شعر و ریاضیات احساس می کرد و در شگفت بود که آیا یک نظم بی نظیر بین آیات قرآن وجود دارد؟ با وجود تمام این یگانگی ها او واقعاً می خواست این وحدت را تشخیص دهد.

کم دانستن خطرناکتر از ندانستن است. سام این را میدانست ولی همانطور که در گذشته ای نه چندان دور می خواست از میان اوراق

انجیل و افکار کودکانه اش راهی برای دیدن عیسی مسیح پیدا کند، حالا بدون یک دانش ابتدائی به تعمق درباره تئوری نسبیت پرداخته و حتی می‌خواست رابطه ای بین دنیای مادی و معنوی پیدا کند.

آن زمان و آن فضا، دو مقوله جدا نشدنی که بر یکدیگر اثر گذارند، اکنون اثرات عجیبی را بر سام به‌عنوان عامل بیدار کننده مذهبی اعمال می‌کرد. او عمیقاً غرق در دریای بیکران فیزیک کوانتوم شده بود.

دو گانگی، یابه ظاهر دوگانگی ذرات کوانتوم او را مجذوب کرده بود. یگانگی دو جزء کاملاً متفاوت، تجربه ای بود الهام بخش که نمی‌توانست فهم این پدیده را در ذهنش بگنجانند و یا شاید که نمی‌خواست.

حقایق سوسو کننده وجود کرک در فیزیک کوانتم که ذرات از نیستی به هستی می‌آیند و آن را که وجودش ثابت شده ولی دیده نمی‌شود، تصاویری بودند که او را در تفکری عمیق فرو می‌برد و حقیقتاً هیجان زده بود که حالا می‌تواند توضیحات علمی برای تخیلاتش در مورد آفرینش پیدا کند.

این‌که آن قسمت غیرقابل رویت ماده می‌تواند به‌طور سحر آمیزی از پشت یک دیوار غیر قابل نفوذ سوار بر معادله امواج ظاهر شود برایش همچون بذر امید در شناخت « خداوند بخشنده مهربان» بود.

در این سالها که سام غرق در رویاهای سرگرم کننده خودش بود توجه چندانی نداشت که شلوارها جایشان را به جین‌های رنگی داده، موها بلندتر شده، پیراهن‌های سفید جایشان را به پیراهن‌های رنگارنگ با گل و بوته داده و هیپی‌ها با آهنگ‌های شادشان که

از رادیوها، همه جا شنیده می‌شد تغییرات انقلابی به جهان آورده بودند.

قبل از این سام هیچگاه چنین حالات روحی را احساس نکرده بود. همچنان‌که افکار خود را در عمق ذرات بی‌نهایت کوچک فرو می‌برد، تجسم دنیای بی‌نهایت بزرگ او را در کهکشان بیکران به پرواز در می‌آورد و شباهت زیاد و حتی وحدتی بین جهان کوچک ذرات و دنیای بی‌انتها می‌دید. در واقع همه یکی بودند.

دانش و رموز خلقت یک دو گانگی جدا نشدنی از یکدیگرند و کشف هر سر پیچیده طبیعت نشان دهنده شگفتی‌های بیشتری در زیر این زیبایی‌های جهان است.

در آن سال‌های شصت که دانشگاه‌ها رنگ و بوی دیگری داشت و هرکجا که چند دانشجو دور هم جمع می‌شدند آنچه بود دود و عود و آواز و نقش گل‌های رنگارنگ و موهای بلند بود، سام با افکار و تخیلات دنیای خودش در جمع دوستانی که می‌خواستند روش اداره دنیا را عوض کنند احساس بلوغ بیشتری می‌کرد.

در چنین محیطی که شورش بر علیه افکار و عقاید محافظه کارانه والدین و حکومت مد روز شده بود، سام نمی‌خواست با انتقاد از والدین و تائید تمام نظرات دوستانش خود را هم‌رنگ جماعت کرده باشد و ذره ای به آن‌ها که از صمیم قلب دوست می‌داشت و احترام می‌گذاشت، پشت کرده باشد. لذا اکثراً موضوع را به شوخی برگزار می‌کرد در عین حالی که نمی‌توانست کشش و جاذبه خودش را نسبت به آن‌گونه افکاری که روزگاری می‌توانست او را همانند خیلی‌های دیگر در مسیر سقوط مثل وقایع «وات» در لوس‌آنجلس قرار دهد انکار کند.

سام با اعتماد به نفس حالا دیگر باتمام
جنبه‌های متنوع زندگی دانشگاهی آشنا شده و
احساس راحتی می‌کرد.

برای چندمین بار وقتی سام از سالن
عمومی دانشگاه که محل استراحت و تجمع
دانشجویان است خارج می‌شد چشمش به این دختر
زیبا می‌افتاد که در چند بحث تند فلسفی او
شرکت داشت. این بار اگر سام طبق معمول
کمی تندتر راه رفته بود، کتابی را که از
روی زانویش به زمین افتاده بود لگد
می‌کرد.

ولی به آرامی آن را بلند کرد و در یک
لحظه که چشمانشان به هم قفل شده بود کتاب
را به او داد. وقتی دست لطیف دختر کتاب
را لمس کرد، سام بدنش لرزید، انگار سوزشی
در بازوانش احساس کرد که تا گردنش امتداد
پیدا کرده و در مغزش جرقه ای زد و تبدیل
به عرق سردی روی پیشانی‌اش شد. دهانش باز
شد ولی قادر به تکلم نبود. مات و مبهوت
مثل این‌که آن چشمان قهوه ای او را سحر
کرده باشد، ساکت ایستاد و وقتی افکارش
آرام شد حرکت زیبای لب‌های دختر جمله ای را
به گوش سام رساند: «متشکرم، آقای
عزیز... آیا می‌توانم به‌عنوان پاداش، این
قهрман مهربان را به یک نوشیدنی دعوت
کنم؟».

نوری که از آن چشمان قهوه‌ای ساطع بود
مثل طنابی دور گردن سام افتاده نمی‌گذاشت
تکان بخورد. انحنای قهوه‌ای رنگ صورتش با
نگاهی دلنشین مثل قشنگترین آهنگی بود که
تاکنون شنیده بود.

سارینا از نظر او مثل پرنده ای بود که
از سرزمین‌های دوردست برگشته برایش

داستان‌های زیبا و خواب‌های طلائی آورده و از نظر سارینا او مثل درخت گلی در کنار ساحل دریاچه بود که همیشه می‌توانست روی شاخه‌های محکم آن به استراحت بنشیند و آشیانه‌ای برای خودش درست کند.

سارینا مثل فرشته‌ای بود سبک‌بال، ولی واقعی. سام سایه‌ای بود در تابستان گرم و گرمای دلچسب در زمستان سرد.

سام به یادش آمد روزی در مغازه کفاشی از این‌که گذاشته بود ظرف چسب زیاد سرد بشود پدرش او را سرزنش کرده و می‌گفت: «اگه چسب مٹ این خیلی سرد بشه نمی‌تونه داخل جسم چرم بشه. اگه بزاری خیلی داغ بشه، شل می‌شه چیزی رو به هم نمی‌چسبونه. باید مثل آتش گرم باشه. نه سرد و نه داغ که درست و حسابی و ایده‌آل به دل بچسبه... بعدها معنی ایده‌آل رو یاد می‌گیری... فهمیدی پسرم؟ بعدها معنی ایده‌آل رو یاد می‌گیری.»

کوچولوی شوخ و شنگ ظرف چسپ را جلوی دست پاپا گذاشت و گفت: «بفرما اینم آتش درست و حسابی دلچسپ و ایده‌آل برای شما میل بفرمایین.»

و طبق معمول پس‌گردنی را نوش جان کرد. سام به سارینا فکر می‌کرد: ایده‌آل، درست و حسابی دلچسب.

سام می‌دانست که چرا تمام درآمدها را از کار برای ادی که حالا به اندازه خرج یک سال ونیم اوست پس‌انداز کرده و با اعتقاد به این‌که خدا خودش روزی رسانی است از کشیش براون خواست که مراسم عقد اسلامی او را با سارینا در کلیسا بجا آورد.

آقای علی و همسرش، ادی و همسرش، عمو جورج

و زن عمو سالی در این مراسم جالب در خانه خدا شرکت داشتند.

ادی در ماه‌های بعد هرچند که توجه سام از انجام کار تعمیرات کمی منحرف شده بود به پرداخت دستمزد کامل او ادامه داد و با لبخند به تازه داماد خجالت زده توضیح داد که آن را به‌عنوان هدیه ازدواج تلقی کند. به‌علاوه سارینا هم حالا در مغازه ادی کمک می‌کرد.

سام و سارینا در طول تمام مسیر رفت و آمد به دانشگاه دست در دست هم به آینده و روزهای خوشتر که در پیش خواهد بود فکر می‌کردند.

وقتی سام تغییر رشته از مهندسی برق به مهندس صنایع را به اطلاع دوستانش رسانید، واقعاً باعث تعجب همه شد. مدت‌ها بود که علاقه‌اش به موارد کوچک تخصصی کم شده و موضوع‌های بزرگتر برایش مجذوب‌تر بودند. بیشتر علاقه مند بود که چه‌طور در یک کارخانه می‌توان بهره برداری بهتری از هزاران موتور کرد تا این‌که چه‌طور با تغییر طرح سیم پیچ یک موتور راندمان بهتری از آن یک موتور به دست آورد.

اگر علوم اندیشه‌های الهی را به او نشان می‌داد، ریاضیات می‌توانست زبان خدا، ادبیات آوازهای خدا و پیغمبران پیام خداوند باشند.

سام می‌خواست که زبان خدا را بخواند و بنویسد تا او را بهتر بشناسد. با این نیت کالکولس، معادلات دیفرانسیل، هندسه غیر اقلیدسی، آمار و استاتستیک را می‌خواند و در آن میان حروف و سمبل‌های علمی که برایش بی‌شباهت به حروف عربی در قرآن نبودند در

نظرش مجسم می‌شد.

مثل کیمیاگران که به امید تبدیل مس به طلا علم شیمی را در قدیم بنا نهادند، او هم به امید کشف اسرار الهی با علاقه و ولع به تحصیل ادامه می‌داد. هر موقع نکته ای را می‌آموخت خود را قدمی به خدا نزدیکتر احساس می‌کرد و از خوشحالی به نماز می ایستاد. چه بسا در روز هفت هشت بار نماز می خواند که بیش از دفعات واجب بود. سام در ماه رمضان تعمداً کمتر به کارهای آکادمیک مشغول بود و بیشتر به تزکیه نفس و مطالعه قرآن می پرداخت.

سارینا هم در عالم خودش زندگی‌اش را با گل و عطر و پوسته‌های هیپی‌ها و لباس‌های رنگارنگ و موسیقی پرکرده و هروقت با دوستان جمع می‌شدند درباره عشق و زندگی بی‌قید در نیویورک و سانفرانسیسکو صحبت می‌کردند.

سام واقعاً عاشق بود و نمی خواست طرز تفکر خودش را به سارینا تحمیل کرده و حتی از او بخواهد حجاب اسلامی را رعایت کند. عشق آن‌ها به «یکی» بود هرچند به دلایل مختلف. آن «یکی» که به‌صورت‌های مختلف نمایان می‌شود.

خبر استخدام در «یو اس استیل» در گری، ایندیانا بزرگترین مجتمع فولاد آمریکا که فاصله چندانی با زادگاه سام و دانشگاه شیکاگو نداشت خبر خوشی بود ولی سارینا خیلی زود فراموش کرد که چقدر از رفتن به این شهر دلتنگ و آلوده و دور از آن همه زیبایی‌های سانفرانسیسکو آن‌هم اینقدر سریع بعد از فارغ التحصیل شدن برایش ناراحت کننده بوده است. او حتی فرصت

مسافرت به کنسرت هایت اسپری را هم که
ماه‌ها قبل برنامه ریزی کرده بود پیدا
نکرد.
عشقی را که او در دل داشت او را از خود
بی‌خود کرده بود.

یهودی سرگردان

در روز اسباب کشی در میان صدای بلند رادیو، خنده و شوخی دوستان چند تکه اثاث سام و سارینا از اطاقشان به پشت وانت آقای ادی گذاشته شد. ظرف چند روز آینده سارینا با شوق و شادی آپارتمان جدیدشان را طوری دکور کرد که با اطاق قبیلشان در طبقه بالای مغازه ادی فرق زیاد داشت. یکشنبه هم به خوشی و خنده، لمیدن، خوردن و به دفعات به اطاق خواب رفتن و راجع به آینده صحبت کردن گذرانده شد.

آنشب سارینا باکمال دقت یک دست لباس که آقای علی و کشیش براون به عنوان هدیه فارغ التحصیلی به سام داده بودند را همراه پیراهن سفید و کراوات روی مبل برای فردای سام آماده گذاشت. صبح هم سارینا دم در با بوسه ای شیرین و ناز و ادا او را بدرقه کرد به طوری که آنچنان سام را وسوسه کرد که او روز اول کار و هیجان آن را بکلی از یاد برد.

سام واقعاً نمی دانست که باید انتظار چه چیزی را داشته باشد. بعد از دو ماه مطالعه و چندین بار سرکشی به داخل کارخانه گرم و پر از دود و صدا همراه مربی

و رئیسش در این دوران کارآموزی متوجه بالا و پائین رفتن متغیرهای گوناگون در این پروسه طولانی تولید آهن و فولاد شده بود. او داشت نگران می‌شد که باید کار مفیدی برای حقوقی که می‌گرفت انجام دهد. حالا او دو دست کت و شلوار داشت که هر هفته یکی را می‌پوشید.

در حقیقت باوجود تمام علاقه ای که به کارش در این کارخانه ذوب آهن داشت ولی داشتن این همه رئیس و احساس قرار داشتن در پائین هرم قدرت و تصمیم گیری برایش ناخوش آیند بود. در تمام دوران زندگی‌اش بچه یکدانه در خانه و بیرون از خانه او و معلمش رابطه او و رئیس را معلوم می‌کرد. لذا کار تیمی در شرکت برایش گیج کننده و او را متحیر می نمود که چه طور دیگران در کارشان از او مهارت بیشتری دارند.

شبها قبل از آنکه سارینا آخرین اخبار روزنامه‌های هیپی‌ها را برایش بازگو کند او در مورد کارهای روزانه‌اش صحبت می‌کرد. وقتی که سام اولین پروژه‌اش را دریافت کرد، با شوق زیاد تلفنی موضوع را با سارینا در میان گذاشت. سارینا هم که کلمه ای از توضیحات سام را نمی فهمید با مهربانی به حرفهای بی سروته او گوش داد تا سام شروع کرد به تشریح نقشه‌اش برای حل مساله و چه‌طور آینده‌اشان با موفقیت او در این پروژه گره خورده است.

سارینا چیزی از حرفهایش را نمی‌فهمد ولی با علاقه به توضیحاتش گوش می‌داد و حتی سؤالاتی درحد درک خودش می‌کرد تا علاقه و حمایتش را به او نشان داده باشد. سام هم احساس گناه می‌کرد که نمی‌دانست چه‌طور با

این همه مشغولیات کاری در تمام مدت روز بیاد سارینا بوده، احساس عاشقانه اش را به او بگوید.

یک شب، کمی دیر وقت که سام از کار برگشته بود، در حال گرم کردن غذایش سارینا شکایت می‌کرد که در تمام شهر «گری» یک محله و حتی مغازه‌ای که اجناس هیپی‌ها را بفروشنند وجود ندارد. سام سعی کرد با دلداری و امید به آینده به نحوی از ناراحتی سارینا کم کند و مجدداً آن لبخند زیبا را به صورتش برگرداند. ولی فکر خسته او که در طول روز با حل مسائل گوناگون دست به گریبان بوده و کمی از آن را به خانه آورده، نمی‌توانست حالا تظاهر به خوشی و آرامش فکری کند. سکوت بینشان کمی بیش از حد طول کشید هرچند که سام بدجوری دلش می‌خواست که چیزی بگوید. بالاخره وقتی ظروف تازه چینی اشان که همین امروز با ظروف پلاستیکی تعویض شده بودند در جا ظرفی خشک می‌شد، به آرامی دست در دست هم یکدیگر را در آغوش کشیدند و به اطاق خواب رفتند. روز بعد رئیس سام با لبخند و نگاه تحسین آمیز به سخنان او در مورد استفاده عملی از گزارش وضع هوا شناسی و تغییر پروسه با در نظر گرفتن پیش بینی رطوبت هوا، بجای کم کردن ضرائب متغیرهای سختی فولاد به میزان هیجده درصد را که فورمن‌ها و مهندسان از روی تجربه بعد از تغییر رطوبت هوا عوض می‌کنند گوش داد. خوب هرچند که این زبان الله نبود ولی سام خوشحال بود که توانائی او در آنالیز استاتیکی او را کمک کرده و از اولین پله ترقی بالا رفته و حالا می‌تواند وقت بیشتری صرف اصول دینش بکند و

البته جبران کم توجهی به آن پرنده عشق که در قفس سینه اش دارد بشود.

وقت ناهار در کانتین کارخانه درحالی که سام سر ناهار چشمش به قرآن بود، مردی با سینی غذایش جلوی او نشست. سام برای یک لحظه سر بلند کرد و نام «جری» را روی کارت شناسائی مرد خواند و با لبخند سری تکان داد و به خواندن سوره انبیا ادامه داد در حالی که آخرین لقمه را با چنگال از پشقاب خالیش به دهان می‌برد: «آها، سلیمان و داود. آیا چیزی در باره دانش آن‌ها هم گفته؟» سام با حیرت سر بلند کرد و پرسید: «مگر شما عربی بلد هستید؟»

«نه زیاد. ولی از شباهت آن با زبان عبری می‌توانم چیزهایی از آن را بفهمم».

از دو طرف میز هر دو نفر دست‌هایشان را دراز کردند تا رسماً به هم معرفی شوند در حالی که سام سعی می‌کرد نخ آویزان سر آستینش که خیلی معلوم بود را مخفی کند.

جری به اطراف که عده ای از همکارانشان نشسته بودند نظری انداخته و گفت: «آیا جای تعجب نیست که ما هر روز مثل یکدیگر کت و شلوار تیره با پیراهن سفید می‌پوشیم تا نشان دهیم از دیگران فهمیده تر و کارآمدتریم؟! خیر، این‌طور نیست. البته شاید مثل یک کلوپ احساس عضویت در یک تیم ورزشی می‌کنیم. فکر نمی‌کنی این‌طور باشد؟ ولی فهمیده تر. باز هم نه. به همین دلیل شکرگزارم کت و شلوار مرا باهوش تر نمی‌کند، پس نخ آویزان نمی‌تواند مرا کم هوش تر نشان دهد. من حقیقتاً با چنین طرز تفکری نمی‌خواهم خودم را کوچک کنم».

بعد از صرف غذا مدتی باهم نشستند و جری

با صدائی آهسته تر ادامه داد: «گناهان کوچک در حقیقت نقائصی در اینجا و آنجا روح هستند که باعث تواضع بیشتر انسان در جاهای دیگر می‌شود».

سام با شنیدن این جملات دوران گذشته به خاطرش آمد که همه با بهترین لباس‌هایشان به کلیسا می‌رفتند و خیلی یاد آن دوران را کرد.

سام و جری وقت نهار هفته‌ای چند بار همدیگر را می‌دیدند و این فرصتی بود که در مورد مطالعاتشان با یکدیگر صحبت کنند. سام متوجه شد که خیلی از تعبیرهای جری به آنچه که او شبها در زیرزمین کلیسا آموخته بود و گفته‌های کشیش براون نزدیک‌تر است ولی توضیحات جری دارای آب و رنگ و عمق بیشتری از یافته‌هایش در قرآن بود.

به نظر می‌رسید که کلمات نه به صورت یک کتاب تاریخ خشک و یا اشعار پراکنده بلکه یک داستان کامل جان گرفته باشند.

سام از جری خواست که بعضی از کتاب‌هایش را به او قرض بدهد. ولی جری وقتیکه بلند می‌شد تا به دفتر حسابداریش برگردد با لبخندی تمسخر آمیز پاسخ داد: «نه، همه چیز را نمی‌توان در کتاب‌ها پیدا کرد».

سام از تفکر و سعی در حل این معما لذت می‌برد و خوشحال بود که حل آن به آسانی به دستش نیامده به این ترتیب پاسخ را نپرسید بلکه به اندازه کافی باید درباره حرمت الهی بیاموزد تا جواب را در شناخت او پیدا کند.

بالاخره همان‌طور که پیش بینی می‌شد سود کارخانه به‌طور محسوسی بعد از بکار گرفتن طرح سام بالا رفت. جری یکی از افرادی بود

که این تاثیرات را آنالیز کرده و اولین کسی بود که این موفقیت را به سام تبریک گفت.

جری با حوصله و علاقه به توضیحات سام درباره ماموریت و پروژه آینده اش گوش می داد .

«مردان بزرگ هرگز گناهانشان را با اعمال خیر گذشته اشان تسویه نمی کنند.....به خودت و دیگران قولی برای آینده بهتر بحساب افتخارات گذشته و بصیرت بیش از حد انتظار نده.»

سام متوجه شد که این نصیحت خوبی است و نباید به خاطر تشویق و تقدیر رئیسش اینگونه تا سرحد گستاخی اعتماد به نفس پیدا کند و البته اضافه حقوق هم جای خود را داشت.

حالت چشمان جری مثل یک حسابدار نبود و به همین دلیل سام را وادار می کرد که هر موضوعی را با او مطرح کند منجمله تاثیر رفتار و تصمیم مشتریان بر پیش بینی تولیدات «یو اس استیل» و آینده اقتصادی آن.

«آیا هرگز یک مشتری را ملاقات کرده ای؟ جری از سام سوال کرد هرچند جوابش را میدانست. «خیلی خوب... چرا تو و سارینا... اسم خانمت را درست میگم?... فردا برای شام به منزل ما بیایید تا با همسرم سارا آشنا شوید. من دوستی دارم به نام هاوارد که مشتری ماست. او از ما ورق استیل برای کارخانه بشکه سازی می خرد. او یک تاجر ورزیده ایست که مثل خودت ریاضیاتش هم خوب است و تو می توانی مستقیماً از او سوالات را

بکنی..... موافقی؟».

وقتی سام دعوتش را قبول کرد، جری به نشانه خوشحالی دستی به شانه اش زد. در آن شب سارینا واقعاً از زیبایی می درخشید. سام یک نکته جالب در مکالمه سارینا و سارا دستگیرش شد که معبد یهودیان در انحصار مردان است.

سارا با نگاه به چهره ناباور سارینا و اظهار نظر او که به نظر می‌رسید نمونه دیگری از سلطه‌خواهی مردان باشد با خنده‌ای آرام گفت: «می‌بینی... مردان شبانه روز زحمت می‌کشند تا نان آور خانه باشند. بنابراین فقط هفته‌ای یکبار فرصت دارند که از یهو (خدا) سپاسگزاری کنند در حالی که ما زنان شبانه روز با فداکاری فرائض دینی را اجرا می‌کنیم. این ما زنان هستیم که اعتقادات مذهبی را به فرزندانمان نشان می‌دهیم نه پدران و این از زمان اولین قرارداد با ابرام (ابراهیم) همین‌طور بوده است.»

این گفته‌ها همراه با یک مکث آشکار در افکار سارینا انعکاس دیگری داشت.

سکوت سارینا باعث شد سارا بشکل دیگری توضیح بدهد: «سارینا که ارباب خانه است، گربه‌اش تمام روز گربه خانه است و هر روز صاحب خانه باید غذا برایش آماده کند، کثافتش را جمع کند، و در موقع مریضی او را به دکتر برد.»

هرچند که این استدلال هم از نظر سارینا بی معنی بود ولی با لبخند و تکان دادن سر تظاهر به درک میزبان خود کرد.

سام و هاوارد که در کنارهم نشسته بودند همراه با پذیرانی گرم سارا، آن چنان غرق در بحث و صحبت بودند که هیچ چیزی توجه

آن‌ها را منحرف نمی‌کرد. هاوارد به‌عنوان یک تاجر کارآموزده که میدانست چه می‌گوید، واقعاً سام را تحت تأثیر خود قرار داده بود. او دقیقاً شخصی بود که سام احتیاج داشت تا بتواند بکمک او پروژه تحقیقاتیش را تکمیل کند. سام با چند بار شنیدن شاید آری، شاید نه، البته ممکن است، بستگی دارد، به این نتیجه رسید که باید ساعات بیشتری را با هاوارد صرف کند و به این ترتیب با یکدیگر قرار ملاقاتی را گذاشتند که بعداً بیشتر با هم صحبت کنند. سام قبلاً از هاوارد به‌خاطر آن‌که این چنین سخاوتمندانه اوقاتش را در اختیار او می‌گذارد تشکر کرد.

هاوارد به چشمان سام خیره شده و با لبخند گفت: «این وظیفه ماست که روشنگری را گسترش بدهیم».

سام لحظه‌ای فکر کرد که این چه معنی خاصی بیشتر از «خواهش می‌کنم». می‌تواند داشته باشد؟ ولی بعداً متوجه شد که تقریباً همان معنی را می‌دهد.

یک روز وقت ناهار، چندین ماه بعد، در حالی که سام به یک دسته یادداشت پر از معادلات نگاه می‌کرد و سر تکان می‌داد جری داستانی را برایش تعریف کرد: «در دهی کوچک، بالای تپه‌های خیلی دور از اورشلیم خاخام پیری که مورد احترام همه بود چشم از جهان فروبست. بعد از مراسم عزاداری وقتی مردم به فکر تعیین خاخام جدیدی افتادند متوجه شدند که با وضعیت بد اقتصادی آن‌ها باید خاخامی صنعتگر که بتواند مخارجش را خودش تامین کند پیدا کنند. آنچه که باعث شد این خاخام جوان موافقت کند که به معبد

این مردم فقیر دور از فامیل و زادگاهش برود، دیدن دختر جوان و زیبائی به نام ربکا بود که دل او را ربوده و در ماه اول اقامتش در آن ده با او ازدواج کرد.

برای سالها هر موقع مساله‌ای پیش می‌آمد، خاخام جوان با مطالعه دقیق تورات و تلموت به جستجوی حل درست قضیه می‌پرداخت و جوابی چون فرامین دهگانه داده و رای خود را صادر و مشکل را حل می‌کرد. او و ربکا زندگی آرام و خوشبختی داشتند. بالاخره مسائل و دعاوی دهکده در اثر سعی و کوشش او کم شده و او فرصت بیشتری برای چوب بری در بالای تپه و نجاری و ساختن میز و صندلی پیدا کرده بود.

یک روز قطعه چوبی زیبا از درختی برید و با عجله به خانه آمد تا آن را به ربکا نشان داده و به او بگوید که چه طور می‌خواهد از آن میز قشنگی بسازد تا او روی آن غذایشان را درست کند. وقتی به خانه رسید عده ای را دید که از حیاط منزلش خارج می‌شدند. وقتی وارد خانه شد از ربکا سوال کرد چرا این همه مردم این وقت روز به دیدن او آمده بودند؟

ربکا توضیح داد که در غیاب خاخام به نظر می‌رسد مردم از موعظه او لذت برده و در حل مسائل و دعاوی بین خودشان، توصیه‌های او را محترم می‌شمارند. خاخام جوان نمی‌توانست بفهمد که چه طور این ممکن است. چرا چنین اتفاقی افتاده؟ او که به طور کامل و بر حسب وظیفه تمامی پاسخ‌ها را در مورد شکایات و مسائل براساس مطالعه دقیق تورات و تلمود داده است!

ربکا گفت: «همان طوری که شما، شوهر عزیز،

می‌دانید من هیچ چیزی از این کتاب‌های مقدس نمی‌دانم. شاید این یهو باشد که کلماتش را بر قلب ما نوشته‌اند».

سام برای چند لحظه به این داستان اندیشید و در حالی که فکرش جای دیگری بود، گفت: «جری، دقیقاً همین‌طور. ولی من نمی‌توانم اینرا در معادله ای بگنجانم. باید اول یک برنامه پر پیچ و خم برایش بنویسم». و در حالی که بلند شد و به طرف دفترش حرکت کرد، متوجه نیش خند و سرتکان دادن جری نشد.

جری معمولاً سر ساعت پنج کارش را ترک می‌کرد، ولی امشب در راه خروج از جلوی در باز دفتر سام به او گفت: «هی.. خارج از اینجا... آنجا هم زندگی دیگری هست». سام با لبخند برایش دستی تکان داد. کمی بیشتر با استفاده از سکوت اداره و دفاتر خالی فرصتی است و او هم بزودی کارش را تمام می‌کند. امیدوار بود قبل از آنکه ریزش برف شدید تر شود به خانه برسد.

وقتی که به خانه رسید، فقط تک چراغی در اطاق نشیمن روشن بود که نورش روی یادداشتی با دستخطی غم انگیز می‌تابید.

با خواندن آن، اطاق ناگهان برایش تاریک شد. خاطرات و سوال‌ها و کلمات و تصاویر و ترس‌ها همگی در افکارش مثل آخرین انفجارهای آتش بازی چهارم جولای منفجر می‌شد و شعله‌ها فرو کشید روح و روانش در یک خلاء بی‌هودگی فرورفت. نمی‌دانست این خاطره‌ها چه ربطی به هم دارند: «کریسمس مبارک پسر» پاپا با خوشحالی بسته هدیه بزرگی را به سام داد و سام بسته را باز کرد تا ببیند این همان چیز است که می‌خواست: یک کت چرمی مشکی. ولی امروز دلش چیز دیگری می‌خواست: یک کت

رنگی. «هی پسرم پاپا می‌دونه چی می‌خوای.
اونو اینرو اونرو کن رنگی میشه. اینم
هدیه دومت».

سام که خیلی خوشحال بود کت را این رو
آن رو کرد و در حالی که به رنگ قرمز و
سفید با میله‌های آبی آن نگاه می‌کرد گفت:
«پاپا، حالا تو منو از داخل می‌بینی. بهتره
که اینو بوخوری تا که منو بهتر از بیرون
ببینی». و پس‌گردنی هم طبق معمول آمد. سام
از این کت خیلی خوشش آمده بود چون تقریباً
تا روی زانویش بلند بود.

سام در عجب بود که چرا این خاطره بی‌ربط
مثل تیرکش حالا به یادش آمده.
قرآن و انجیل، حالتی دگرگون شده از
یکدیگرند. نور این الهام خیره کننده بود.
ولی تاریکی محض بر تمام وجودش دوباره سایه
افکند. خوب که چه! این چه ربطی به از
دست دادن سارینا دارد.

این ضربه تمام وجودش را این رو آن رو
کرده بود. افکارش مثل آن‌که در آخرین نبرد
در آخرین جبهه شکست خورده، بالاخره حقیقت
تلخ واقعیت را دریافت. دست‌هایش را به
آسمان دراز کرد ولی از شدت غم و عصبانیت
نمی‌توانست گره مشت‌هایش را باز کند. اشکش
نمی‌آمد. در عوض بدنش می‌لرزید. و می‌لرزید.
برای مدتی به نقطه ای در کنار کاناپه
خیره شده بود و در فکر بی‌فکری فرو رفته
بود. در نهایت اشکش جاری شد. روی کاناپه
دراز کشید و برای ساعت‌ها خاطرات غم‌انگیز
زندگی‌اش مثل کوبیدن صلیب بر قبر پدر و
مادرش را به‌یاد می‌آورد و در عجب بود که
کدام یک از این دو کوبیدن بر قلبش دردناک
تر بوده‌اند!؟

فردا مثل آدم مصنوعی از خواب بیدار شد و در سکوتی مرگبار به نرمش روزانه‌اش مشغول شد و در پایان آهی کشید و با ناله گفت: «خدایا! چرا؟!» اینها تنها کلماتی بود که از میان لبها و نگاه مرده او بیرون آمدند.

هفته‌ها بعد وقتی جری از او حال سارینا را می‌پرسید سام می‌گفت که سارینا برای دیدن فامیل و لذت‌بردن از هوای خوب به کالیفرنیا رفته. بالاخره جری هم چیزهایی که سام به او نگفته بود دستگیرش شد و دیگر در مورد سارینا از او سوالی نکرد. ولی به هر حال سعی می‌کرد اوقات بیشتری با سام بگذراند و در باره همه چیز و هیچ چیز صحبت کنند.

جری در صحبت‌هایشان توانسته بود سر از گذشته‌های سام در بیاورد بدون آن‌که سوالی در این مورد کرده باشد. حالا حتی نمی‌شد از دوران دانشگاهی‌اش هم صحبت کرد. فلسفه و ادیان بهترین و راحت‌ترین موضوع گفتگوی این دو دوست خوب بود.

جری از مصاحبت جوانی با این همه اطلاعات لذت می‌برد و در عوض سام هم از شنیدن امثال و داستان‌های اخلاقی و جنبه‌های تاریخی آن در سطح جهان استفاده می‌برد. سام در کارخانه سمت خوبی به دست آورده بود و هرچند حقوقش کفاف یک زندگی مجلل را می‌داد ولی حال و حوصله‌ای برای ولخرجی و تفریح زیاد نداشت جز مطالعه و رفت و آمد با دوستان خوبش. جری با دوستش هم عقیده بود که وقت آن رسیده که سام مقداری از پولش را که در بانک پس‌انداز کرده سرمایه‌گذاری بکند. جری داستان خرچنگی را

که به پهلو در ساحل از این طرف به آن طرف می‌رفت برای سام تعریف کرد که چه‌طور این خرچنگ زرنگ بعد از آن‌که بارها امواج آب او را به طرفی پرت می‌کرد متوجه شد که باید آمد و رفت امواج را به اندازه کافی زیر نظر بگیرد تا با پیشگویی بتواند سوار بر موج، خودش را به صخره دلخواهش برساند، بدون آن‌که امواج او را به اطراف پرت کند. به این ترتیب بالاخره آهسته به کمک امواج و مد در نقطه بلندی به تماشای دریا نشست بدون آن‌که حتی بدنش خیس شود. اما وقتی که جذر دریا امواج را از او دور کرد که دیگر موجی را نمی‌دید، خرچنگ متوجه شد آفتاب دارد کبابش می‌کند و موجی که آنقدر سعی می‌کرد از آن دوری کند حالا خیلی دور شده که او را نجات دهد.

سام از این داستان درس خوبی آموخت و با دقت تعدادی شرکت و تاریخچه آن‌ها را مطالعه کرد و تصمیم گرفت مقداری سهام از شرکت هواپیمائی خریده و بقیه سرمایه‌اش را در صنایع و شرکت‌های تجاری سرمایه‌گذاری کند. البته به شرکت‌های تولید انرژی علاقه‌ای نداشت.

سام دیگر یک مهمان دائمی شام در خانه کوچک و پر از عتیقه‌های عجیب و غریب جری و سارا بود. هاوارد و میریام هم بعضی شبها می‌آمدند که موجب خوشحالی سام بود چون‌که خیلی از رموز تجارت را در همین شبها که دور هم جمع می‌شدند از هاوارد آموخته بود. او معتقد بود چون نمی‌توان به‌کمک منطق ریاضی یک تصمیم منطقی تجاری گرفت لذا پیش‌بینی وضع بازار و تجارت به خیلی عوامل ناشناخته بستگی دارند. سام داستان خاخام جوان و

همسرش را که جری چندی پیش برایش تعریف کرده بود به یاد آورد و بالاخره منظور داستان دستگیرش شد.

خاخام ایب مهمان دائمی دیگری بود که سام از مصاحبت او واقعاً لذت می برد و گفتار خاخام روشنی تازه ای در زندگی اش به وجود آورده بود.

لذت ساده ای که همیشه در آن خانه کوچک بود موجب آن شد که شبی سام خنده کنان بگوید که چه خوب بود می شد او هم به قوم برگزیده خداوند بپیوندد.

خاخام ایب با نگاهی که سام را بیاد نگاه آقای علی در سال های قبل می انداخت به آرامی گفت: «خیلی ها معنی این را نمی دانند. آیا کسی از این که از طرف قوم ازدک برای قربانی شدن برگزیده شود باید خوشحال باشد؟ نه! به ما قول گلستان پر گل نداده اند سام، مگر باغی پر از خار. آیا بیاد نمی آوری که خداوند به ابراهیم گفته بود که فرزندانش برده خواهند شد و این طور هم شد. می بینی سام، یهودیان به عنوان مردم مورد لطف خداوند برگزیده نشده اند. بلکه برای حمل بار سنگین این پیغام: مسئولیت دشوار و سنگین در طول زمان و در میان طوفان های سهمگین تاریخ رساندن و اشاعه پیغام نهفته در کلمات کتاب بدون هیچگونه ترس از خطرات بوده است.

امروزه مسیحیان و مسلمانان تعدادشان خیلی بیشتر از ماست و ما با تعداد کم در جهان پراکنده هستیم و همیشه در محل زندگی مان مورد ستم و کشتار دست جمعی با شمار هزاران و میلیون ها بوده ایم فقط به خاطر انجام وظایفمان. آیا واقعاً

می‌خواهی این‌گونه برگزیده‌ای باشی؟». .
آنچه که سام را مبهوت کرده بود فقدان
هرگونه تنفر و عصبانیت از چنین تقدیری
بود.

سام در مورد بردگی هم‌نژادان سیاه خودش
اطلاع داشت ولی حقیقتاً نمی‌توانست آن را با
بندگی که اقوام یهود گرفتار آن بوده‌اند
مقایسه کند. یک احساس همبستگی در درونش
پدید آمده بود.

هنوز وجه تمایز بین عصبانیت آتشین و
ایمان استوار به نقشه‌های الهی در اعماق
افکارش بود، حتی عمیق‌تر از آن خاره‌هایی که
زمانی احساس می‌کرد در هر نقطه از روح و
روانش فرورفته‌اند.

میزبانانش او را در اندیشه‌هایش تنها
گذاشتند و بقیه شب را به صحبت درباره
موضوعات دیگر سپری کردند.

چند هفته بعد شبی سام و هاوارد درگیر
بحثی بودند که موضوع آن را سام فراموش
کرده ولی به‌خوبی در خاطرش بود که چه‌طور
شروع شد. «آها.. ولی مگر نه الله چنین
فرموده..» و به‌سرعت از ادامه صحبت باز
ایستاد نکند که شاید میزبان عزیزش را
رنجانیده باشد.

«واقعاً خداوند چند اسم دارد؟». سام
تاملی کرد و شش هفت اسم را به‌خاطر آورد
و بعد متوجه شد حتماً به زبان‌های گوناگون
در جهان تعداد بیشتری باید اسم برای خدا
وجود داشته باشد که همگی در نهایت یک معنی
دارند و سری تکان داد.

«خود تو چند اسم داری؟ آیا واقعاً یک
اسم داری؟ به تو سام می‌گویند که اسم
کوتاه ساموئل است، مگر نه دوست عزیز من؟»

آقای مهندس صنایع، برادر سام، و شاید سام نریمان. آیا هنوز فکر می‌کنی که فقط یک اسم حقیقی داری؟».

سام نکته جالبی را در این مقوله می‌دید. «بنابراین کدام یک از این‌ها واقعاً نام حقیقی خداوند هستند؟ من اسامی زیادی را شنیده‌ام حتی از خاخام... سام، اگر به تو بگویم که دیروز در روزنامه سمت را در رابطه با یک سرقت فروشگاه خوانده‌ام، حتماً عصبانی خواهی شد. مگر نه؟ آیا فوراً نمی‌خواهی بدانی چه کسی چنین تهمتی را به تو زده؟ و وقتی به تو بگویم که اسم و آدرس و شماره تلفن تو را روی روزنامه نوشته بودم که دوست مشترکمان با تو تماس بگیرد. این دوست عزیز سر راه به محل کارش شاهد سرقت از مغازه‌ای می‌شود و فوراً شرح حادثه را با نیت کمک به پلیس در دستگیری سارق در طرف دیگر روزنامه نوشته ولی با رسیدن پلیس دوست مشترکمان روزنامه را در سطل آشغال می‌اندازد. خبرنگاری که تازه به محل رسیده روزنامه را برمی‌دارد و ظاهراً تصور می‌کند که اسم و آدرس و شماره تلفن احتمالاً از آن سارق است که دوستان شرح آن را نوشته. حالا تو کی را برای چنین گناهی سرزنش می‌کنی؟

آیا فکر نمی‌کنی که همه در این واقعه بی‌گناه هستند؟ درحالی که اسم تو بغلط به عنوان سارق در روزنامه نوشته شده! حالا خشم الهی را مجسم کن اگر چنین اتفاقی برای اسم او افتاده باشد. آیا این کافی است که بگوئیم کسی واقعاً منظوری از چنین کفرگوئی نداشته؟ این به مثابه جواب کودکی است که گلدانی را شکسته و به مادرش می‌گوید:

منظورم این نبود، مامان. یک مادر فهمیده میداند که منظور نداشتن گلدان شکسته را درست نمی‌کند. در حقیقت باید به فرزندان آموخت بجای منظور نداشتن نباید گلدان را شکست تا گناهی مرتکب نشوند. خداوند واقعاً یک اسم حقیقی دارد و ما باید نهایت سعی خودمان را بکنیم که آن اسم را محترم بشماریم. وقتی نام حقیقی او را برزبان می‌رانیم که همانست ابراهیم که برای اول بار گفته و در طومار تورات به عبری نوشته شده ما نامش را که در بطن آن کلمات نوشته شده به‌عنوان مقدس‌ترین نگهداری می‌کنیم که از آن هرگز سوء استفاده نشود».

سام مدت‌ها به این موضوع اسامی خداوند فکر کرد و خودش را آدم خوش‌شانسی می‌دید که در چنین سن کمی، چنین حقیقت بزرگی را عملاً تجربه و کشف کرده است. بیاد می‌آورد زمانی که در زیر زمین کلیسا اشعار مزامیر را به امید دیدن خدا می‌خواند، یا زمانی که در بیست سالگی با شوق و ایمان قرآن را می‌خواند تجسم او از خداوند چه بود و حالا که تورات را ورق می‌زند اسم خدا را چگونه معنی می‌کند.

چه احساس خوبی که حقیقت یکی بودن او چنین روشن و ساده است و چقدر مایه تاسف است که مردم بر سر معنی کردن اسم خدا که در اصل یکی است دعوا می‌کنند.

مدت‌ها طول کشید تا سام متوجه بشود لذتی که از مصاحبت این دوستان می‌برد هرگز آن را قبلاً تجربه نکرده و بعد توانست کلماتی را برای بیان این احساس پیدا کند. با آن‌ها احساس یکی بودن آنقدر طبیعی است که به آسانی می‌شود آن را نادیده

گرفت. در جواب هر پرسش ، امثال و داستان‌های جامع و عالمگیر که در متن آن‌ها ایمان و همبستگی پیچ خورده، داستان‌های بی‌انتهای ساده که هرکس می‌تواند خودش را قسمتی از آن فرض کند و در عین حال سازنده.

بهرتر از این نمی‌توانست آن را شرح دهد مگر نوعی عشق زیستن برای زندگی کردن طبق نقشه‌های الهی.

این امثال اخلاقی احساس آرام‌بخشی به روانش می‌داد. سام موعظه‌های کشیش براون را بیاد می‌آورد که چگونه امثال و داستان‌ها روشنی‌بخش گفته‌هایش بودند.

احترام به این گفته‌ها و داستان‌ها، همبستگی طبیعی دیگری بین سام و دوستان یهودیش به وجود آورده بود. احساس می‌کرد که در خانه متعلق به خودش است، احساسی که سال‌هاست به او دست نداده.

در تنهایی و خلوت آپارتمان‌ش، سام وقت آن را داشت که با تعمق درباره مسیری که یهودیان در چند هزار سال اخیر طی کرده‌اند بیندیشد و با توجه به تجارب مشابه برای هم نژادان خودش، سام مطمئن شد که باید به عنوان اعتقاد طبیعی‌اش به دین یهودی بگردد. و البته در جایی خوانده بود که سیاهان قوم گمشده اسرائیل هستند.

سام در ابتدا وقتی خاخام ایب در چند گفتگو سعی می‌کرد او را از چنین تصمیمی بازدارد خیلی ناراحت شده بود. چراکه او با خواندن دو جمله در مقابل آقای علی مسلمان شد و در کلیسا هم کشیش براون همیشه با آغوش باز از آنان که می‌خواستند تغییر مذهب بدهند استقبال می‌کرد.

بعدها او متوجه شد خاخام ایب موظف بوده که او را از تصمیمش منصرف کند و وقتی دلیل آن را هم فهمید رنجش و ناراحتیش تبدیل به علاقه بیشتر به این مذهب شد. در حقیقت وقتی فهمید که لازمه تغییر مذهب به یهودیت چیست و باید چه شرایطی داشته باشد، کمی ترس او را برداشت و باعث شد که در مورد همه چیز تجدید نظر کند.

آرزوی بازگشت سارینا که زمانی مثل شعی در تاریکی دلش سوسو می‌کرد حالا دیگر خاموش و فراموش شده و حتی بوی دود آن شمع خاموش شده هم مدت‌هاست رفته. همه چیز با مرور زمان مدت‌هاست از خاطره‌اش رفته.

وقتی که مقداری اثاثیه از زندگی قبلیش که فقط ارزش معنوی داشتند در آپارتمان جدیدش در فاصله کمی از کنیسه، با منظرهای رو به پارک و دریاچه میشیگان می‌گذشت بیاد عشق ازدست رفته و ده سال پیش افتاد که با سارینا به آن آشپخانه کوچک عشق و شادی نقل مکان می‌کردند. با وزش نسیمی که از دریاچه و از روی پارک داخل آپارتمان شده و به صورتش خورد، آن خاطرات خوش مجدداً به یاد فراموشی سپرده شدند.

بعد از جابه‌جایی، لحظه ای با خدا خلوت کرد تا برای آن‌ها که او را کمک کرده‌اند دعا کند. آن‌هایی که با افشاندن روشنائی در راهی که او برای یافتن حقیقت پیموده یاری‌اش داده‌اند و هرکدامشان به‌نوبه خود برای او پیامبری بوده‌اند.

جری توضیح می‌داد که چندین بار تورات را خوانده و به‌غیر از ده فرمانی که به موسی داده شده فرمانی را از حفظ نمی‌داند و ادامه داد: «به‌عنوان یک حسابدار ساده

برای کارم من باید چند اصل و قانون را خوب بدانم و آنان را رعایت کنم ولی مجسم کن که حسابدار کل باید چقدر بیشتر از من بداند که بتواند اعداد و ارقام را به رئیس کل توضیح بدهد. وقتی بیشتر از نصف کارمندان کارخانه شب آخر هفته در بار و رستوران‌ها به خوش‌گذرانی مشغولند آیا کسی اهمیت می‌دهد؟ ولی اگر بشنوی که خزانه‌دار شرکت بیش از حد معمول عیاشی و ولخرجی می‌کند اینجاست که نگران می‌شوی. مگر نه؟ باید این را بدانی که قدرت وقتی مفید است که همراه دانش و مسئولیت باشد».

سنت‌های شفاهی یهودیان که در طول تاریخ از نسلی به نسل دیگر و از دهان به گوش و از گوش به دهان نقل شده سام را بیشتر مجذوب و شیفته این مذهب می‌کرد. آموزش و یادگیری حقایق از همان موقع که خداوند خودش مستقیماً با مخلوقش صحبت کرد و لیستی بلندبالا در شجره‌نامه از زمان آدم و حوا که در تورات و انجیل و قرآن شمرده شده‌اند حالا برایش معنی پیدا می‌کردند.

بهرتر است به آخرین ابداعات بشری که در طول تاریخ آمده و رفته‌اند امید نبست. چقدر دانش بشری در آتش‌سوزی کتابخانه اسکندریه برای همیشه از دست رفت؟ بیشتر از آن‌که سام احساس همبستگی کند، خودش را قسمتی از آن می‌دانست. قسمتی از چیزی بزرگتر از یک فامیل، قبیله، مردم و یا ملت. همه یکی، به هم متصل، دارای هدف مشترک و مسئولیت مشترک. یکی‌بودن با مشیت الهی که مدت‌ها در جستجوی آن بود حالا این‌قدر به آن نزدیک است.

وقتی سام خودش را واقعاً آماده گرویدن

به دین یهود می‌دید، برایش خالی از مباحثات نبود که خاخام ایب از او خواست به‌منظور کمک به خودش و دیگرانی که چنین قصدی را دارند، افکارش و سفرش از مسیحیت به اسلام و یهودیت را به رشته تحریر درآورد.

سام واقعاً می‌خواست چنین کاری را بکند تا به تمام آن مذاهب که در اشاعه و نشر کلام حقیقت، هرکدام با تعبیر خودشان در طول تاریخ راه انسانیت را روشن کرده‌اند با احترام ارج بنهد.

اگر به‌درستی تعالیم هرکدام از این ادیان آموخته شود موجب درک بهتر و روشنگری برای دیگری می‌شود، هرچند که ممکن است در بعضی اصول اعتقادی باهم اختلاف داشته باشند. سام سعی زیادی کرد که در مغزش این موضوع را بی‌پروا و آنچه را که سال‌ها آموخته بود مرور کرد تا که داستانش را بنویسد ولی نویسندگی حرفه او نبود و از نوشتن کتاب عاجز.

اگر مسلمان و مسیحی معجزه بزرگ خشک‌شدن دریا و مکالمه رو در روی موسی با خدا را قبول دارند، پس چرا یهودی در معجزه ظاهرشدن خدا در وجود انسان شک دارد؟ اگر مسلمان قبول دارد که مریم مقدس به امر خدا حامله شده، پس مشکل مسیحی و یهودی در قبول وحی قرآن توسط جبرئیل به محمد چیست؟

سام می‌دانست اگر قدرت نویسندگی داشت می‌توانست هزاران صفحه درباره همین مطلب که اختلاف در نکات اشتراک بین ادیان ابراهیمی است بنویسد.

ولی یک سوال که خاخام ایب چندین ماه پیش از او پرسیده بود به فکرش برگشت: «به من بگو سام، آیا حقیقت را می‌توان در ششصد

و سیزده فرمان پنج کتاب اول تورات یافت؟».

سام تمام فرمان‌ها را مرور کرد و در تعجب بود که نه تنها چنین فرمانی را پیدا نمی‌کند بلکه حتی اشارتی قابل قبول هم در آن‌ها دیده نمی‌شود. این موضوع برای روزها او را مشغول کرده بود درحالی که سعی می‌کرد دلایل روشن و ساده‌ای برای آن همان‌طوری که در متن کتاب آمده پیدا کند بدون آن‌که به فرمان نه چیزی اضافه و نه چیزی از آن کم شود.

بالاخره با لذت از پاسخی که به خاخام داده به‌یاد آورد: «بله خاخام، حقیقت را می‌توان در ششصد و سیزده فرمان یافت». خاخام سوال کرد: «و در کدام فرمان؟». سام جواب داد: «در هیچ‌کدام».

سام لبخندی زد در حالی که دانائی خاخام ایب را تحسین می‌کرد و می‌دانست که خاخام گرامی از احساس راحتی او به‌خاطر تغییر ندادن مذهبش خوشش آمده درحالی که از هر جهت او را به‌عنوان یک برادر دینی می‌پذیرفت.

او هنوز مثل یک عضو خانواده در دوره های مهمانی بود و خیلی بیشتر از گذشته از دوستانش در آپارتمان بزرگش پذیرائی می‌کرد. حالا با وقت بیشتری که داشت می‌خواست راهی برای خدمت به خدا پیدا کند ولی نمی‌توانست حقایقی را که دریافته برای دیگران بنویسد.

خداوند به او نعمت هوش و درایت فنی توأم با شم تجاری ارزانی داشته که بکمک این دو موهبت می‌توانست شرکت‌های بزرگ و کوچک که در جذر و مد بازار، سهامشان بالا

و پائین می‌رود به روشنی ببیند و همین استعداد و پشتکار در سرمایه‌گذاری برایش حساب بانکی بزرگ و قابل‌توجهی درست کرده بود.

خاطره وقتی را به یاد آورد که در کنار پدرش در کلیسا نشسته و برای جلب توجه پدر سر آستینش را کشید: «پاپا، ماما گفته بود که حتی یه روزم دیگه نمی‌تونه برای پرده نو صبر کنه... حالا چه‌طور شد اون دو دلاری رو انداختی تو صندوق اعانه؟... پسر، خدا همیشه روزی مارو رسونده. کمترین کاری که می‌تونیم بکنیم اینه که کمی به فقیرا بدیم... خب، پاپا منم فقیرم، کمی از اون پولو بده بمن... که البته پس‌گردنی که انتظارش را داشت نیامد ولی احساسش را پس گردنش کرد... حالا فهمیدم پاپا، ما اونقدرم فقیر نیستیم... ما فقیریم پسر و این حقیقته. ولی نه اونقدر که نتونیم کمک کوچیکی بکنیم وقتی که می‌تونیم. پزدادن گناهه وقتی نداشته باشی. مثل دزدی گناهه اگه احتیاج نداشته باشی و از اعانه برداری. اینه که همه از اونچه که دارن باید کمی در راه خدا صدقه بدن».

سام همین‌طور به کشیش براون و آقای علی و آقای ادی و عمو جورج و زن‌عمو سالی فکر می‌کرد و شرمنده بود که چه‌طور این همه وقت حتی به آنها سری نزده. بالاخره آخر هفته بعد را صرف دیدار آنها کرد.

سام حقیقتاً احساس می‌کرد که این افراد شریک ثروت او هستند و می‌دانست که اگر بخواهد علناً و نقداً چیزی به آنها بدهد قبول نخواهند کرد. بنابراین اول یک بسته اسکناس درشت را به صندوق اعانه کلیسا

انداخت. ترتیبی داد که یک دستگاه آسلسکوپ گران قیمت از طرف شخص ناشناس به مدرسه آقای علی فرستاده شود. یک روز تمام مشغول رنگ آمیزی، نظافت و چیدن قفسه های مغازه ادی شد و یک تابلوی بزرگ نئون چشمک زن تبلیغاتی که قبلا سفارش داده بود سر درب مغازه نصب کرد که از فاصله خیلی دور مشتری را جلب می کرد. و برای عمو جورج و زن عمو سالی با اصرار قبول کردند که تمام وسائل خانه از اطاق خواب تا آشپزخانه و نشیمن گرفته تا پرده هایشان را عوض کند.

با بقیه پولی که برایشان کنار گذاشته بود، سام یک حساب سرمایه گذاری به نام خودشان باز کرد که در آینده، به موقع آن ها را مطلع کند.

داستان های غم انگیز که از دوستان درباره محل زندگی قدیمش در جنوب شیکاگو می شنید تا سببار بود، هرچند حالا که فکرش را می کرد مردم محله های فقیرنشین گری هم وضع بهتری نداشتند. در این محله ها بی کار زیاد بودند. شاخص های سهام در نیمه دوم این دهه هفتاد و وضع اقتصاد جهانی توأم با تحولات سیاسی توجه سام را به نرخ برابری دلار و طلا جلب کرده بود. او تصمیم گرفت که اکثر سهام هایش را نقد کرده و کمی صبر کند که ببیند چه می شود.

این پیامبران هرکدامشان روشنگر عجب حقایق شگفت انگیزی در این مرحله اول سفرش به سوی آینده بوده اند!

وقتی کنار دیگ شوفاژ در زیرزمین کلیسا مایوس و ناامید در جستجوی رستگاری خوابش می برد، خاطره آن مثل روح از جلوی چشمش فرار می کرد ولی هر وقت از پیاده روی تند در

پارک و کنار ساحل برمیگشت و خستگی در می‌کرد همین خاطرات مثل همیشه در پس کله‌اش در جای همیشگی‌اش بود. احساس خوبی که از مسافرت هفته قبل و دیدن خانواده قدیمی به او دست داده بود، جلوی قدم بعدی در سفرش به سوی حقیقت را روشن می‌کرد.

پس‌انداز هنگفتش می‌توانست خیلی‌ها را در این شرایط مشکل مالی نجات دهد و با این احساس فکر می‌کرد که چه‌طور می‌شود به دیگران کمک کرد. پول فی‌نفسه چیز بدی نیست اگر با فرزاندگی مصرف شود و به دیگران صدمه نزند و کمکی به همسایه و فامیل که در مشکل هستند باشد و مرتب اینرا با خودش تکرار می‌کرد.

سام نمی‌دانست چرا به این تلفن از لوس آنجلس با تائید جواب داد. شاید کمی به این دلیل که از هوای سرد و دلتنگ‌گری و شیکاگو در زمستان خسته شده بود تازه اگر باد و برف را بحساب نیاورد.

دلالت زراندوز

برنامه ریزی برای تغییر شغل یکی دیگر از اولویتهای سام بود.

وقتی در اطاق انتظار مطب دکتر نشسته و مجلات قدیمی روی میز را ورق میزد تاسف میخورد که چقدر در چند سال گذشته نسبت به وقایع بی توجه بوده است. بلاک پینتر ناگهان شعله ور شد و سوخت معلوم نشد بالا خره آن دو نفر که بیخود آن همه ناراحتی برایش به وجود آوردند آیا هرگز دستگیر شدند؟ پیوند قلب یکی از شگفتیهای علم پزشکی، لااقل در جریان ترور مارتین لوتر کینگ و سناتور رابرت کندی و شاهد تظاهرات شیکاگو در خلال کانونشن حزب دمکرات بود. راه رفتن آرمسترانگ در ماه و وود استاک، کنت استیت شوتینگ، واترگیت که واقعاً زیاد هم پی گیر آن نبود.

سام در تعجب بود که چقدر اتفاقات بزرگ در همین سالهای اخیر آنچنان نظرش را جلب نکرده و باین نتیجه رسید که اگر بخواهد یک سرمایه گذار موفق باشد باید توجه بیشتری به اتفاقات جهان داشته باشد. و وقتی به جدول شاخصهای گذشته سهام اجمالا نگاه می کرد فهمید که چقدر خوش شانس بوده که بموقع

سهامی را خریده و بموقع فروخته قبل از آن که نحسی بازار سهام گریبانگیرش بشود. او حالا یک پس انداز درست حسابی که می‌توانست دو سال زندگی‌اش را تامین کند داشت و می‌توانست حتی با حقوق کم شغل جدیدی در یک شرکت معاملات سهام به‌عنوان دلال سهام پیدا کند.

البته برای این کار نه تنها باید پروانه کار بگیرد بلکه باید در مورد سرمایه‌گذاری‌های مختلف از قبیل سهام، اوراق قرضه، معاملات پولی و فلزات بهادار آموزش کافی ببیند. تمام این‌ها دنیای تازه ای بود که در آن قدم می‌گذاشت و بیشتر از همه رفتن دوباره به کالج برایش هیجان انگیز بود.

خیلی زود خواندن وال استریت جورنال را با دقت بیشتر از خواندن مجلات مهندسی که روی میز و اطراف اطاقش پراکنده بود شروع کرد. پیش بینی و تحلیل‌های اقتصادی توسط دانشمندان این رشته بیشتر از مطالعه مقالات فنی برایش خواندنی تر شده بودند. که البته بعضی از آن‌ها پیام آوران آینده ای خوب و دیگری پیشگویان نحوست، هرچند که هرکدام اعتقاداتشان بر اساس حقایق مشابهی هستند.

بعد از چند ماه کار تمام آن هیجان‌ات تبدیل به نگرانی شدند. از آن جهت که به‌عنوان یک دلال سهام هرگز نمی‌توانست ثروتمند شد. اول آن‌که کنترل کمی روی انتخاب سهام و زمان خرید و فروش آن داشته و مهمتر این‌که در خرید و فروش برای دیگران و خصوصاً خودش نمی‌توانست درایت و شم پیش بینی‌اش را بکار گیرد. دلالت سهام حق استفاده از اطلاعات ویژه شرکت‌های معاملات

سهام را ندارند. و اگر سام بدون استفاده از این اطلاعات و بدلائل متفاوت خرید و فروشی را انجام می‌داد که حتی نشانه ای از تخطی از این قانون بوده و یا در معاملات شخصی خودش کمی بیش از حد موفق می‌بود شک دیگران را بر انگیزته و ممکن بود برایش مزاحمت ایجاد شود.

موقع‌شناسی به‌جا. حالا وقتش بود. شایعاتی که قبلاً شنیده بود به حقیقت تبدیل شد. «شیکاگو برد آف ترید» اولین در ایالات متحده آمریکا خواهد بود که بازار معاملات «آینده» تاسیس خواهد کرد. سام مدت‌ها قبل وقتی که شایعه را شنیده بود، میدانست که در این‌گونه معاملات می‌تواند ثروتمند شود. چه سهام ترقی کند و چه تنزل، مهم نیست. مهم اینست که چقدر بی ثبات باشند! اطلاعات قوی سام در آمار و احتمالات کمک او در پیش‌بینی‌هایش بود که خیلی‌ها از آن عاجز بودند.

رئیس تازه و همکاران سام از شنیدن خبر استعفای ناگهانی او به این زودی بعد از شروع کار در تعجب بوده خصوصاً این‌که سام به همه می‌گفت که شرکت دیگری او را نقابیده. کار دلالی سهام یک کار پر رقابتی است که همه سعی می‌کنند به کارشان بهر قیمتی شده بچسبند و سام به‌عنوان یک ستاره درخشان تازه طلوع کرده بود.

در موقع شروع معاملات «آینده»، سام از قبل سهامهایی را که احتمال بالا یا پائین‌رفتن روزانه‌اشان نسبت به سهام‌های دیگر بهتر بود می‌توانست پیش‌بینی کند. او همچنین یک ماشین‌حساب جیبی قیمتی خریده بود که با تبحر فراوان در محاسباتش او را کمک

می‌کرد.

به این ترتیب با این ماشین حساب در دست و درک فوق العاده از وضع بازار و پیش‌بینی قیمت‌ها در آینده، سام خیلی زود تبدیل به شخص ثروتمندی شد. حساب‌های بانکی‌اش مثل «برج سیرز»، بلندترین آسمان‌خراش دنیا که در همان سال در شیکاگو در حال ساختمان بود به سرعت بالا می‌رفت.

خبر پیوستن «پاسیفیک کوست اکسچینج» به «شیکاگو برد آو ترید» در آینده نزدیک موهبتی از طرف خداوند به سام بود.

نقل مکان سام از شیکاگو به لوس‌آنجلس خیلی زودتر و آسانتر از آن بود که سال‌ها قبل تصورش را می‌کرد. والبته خیلی راحت‌تر به کمک جیب پری که داشت.

او حتی با استانداردهای هالیوود هم شخص ثروتمندی بود ولی نه آن‌که جزء ثروتمندان درجه یکی که آن‌جا زندگی می‌کنند باشد.

بعد از فروش حق امتیازش در «شیکاگو برد آو ترید» با کمی سود، امتیاز مشابهی را در «پاسیفیک کوست اکسچینج» خرید و منتظر ماند تا معاملات «آینده» در آن‌جا شروع شود. و در ضمن به کار خرید و فروش سهام از راه دور نه بشدت قبل ادامه می‌داد.

آپارتمان جدیدش از هر جهت مناسب و با تمام امکانات برای یک زندگی راحت‌بود. استخر بزرگ برای لذت‌بردن از هوای گرم و آفتابی کالیفرنیا و تماشای غروب دل‌انگیز آفتاب بر اوقیانوس بیکران. آپارتمانی روشن با پنجره‌های بزرگ که می‌شد ساعت‌ها پائین تپه و ساحل دریا را در یک کیلومتری آن نگاه کرد.

این زندگی اشرافی باعث نشد قولی را که

به خودش داده بود فراموش کند و یک دفتر کوچک در محله فقیر نشین «وات» در جنوب لوس آنجلس اجاره کرد که روزهای آخر هفته آنجا می‌رفت.

تاسف عمیقی سراسر وجود سام را فرا می‌گرفت وقتی می‌دید عده کمی از مردم می‌فهمند که حتی مقدار ناچیزی سرمایه گذاری در سهام ممکن است آن‌ها را از زندگی فقیرانه اشان نجات دهد و از این تعداد هم عده کمتری به نظرات مشورتی او گوش داده و اکثراً به مجرد به دست آوردن کمی پول آن را بیاد فنا می‌دادند.

خیلی عصرها در این دفتر کوچک که هیچگونه منافع مالی برایش نداشت در این فکر فرو می‌رفت که چه‌طور مردم واقعاً معتاد کار کردن مثل برده برای ارباب‌ها یکی بعد از دیگری هستند. در حقیقت وقتی فکرش را می‌کرد خود او هم بنحوی زمانی معتاد بوده ولی اعتیاد او مخرب نبوده و بهرحال حالا دیگر اعتیاد قدیمش را ترک کرده. مگر نه؟ هر غروب یکشنبه مثل آخرین سربازان آمریکائی در ویتنام از گرما و کدوری محله وات عقب نشینی می‌کرد و به خودش می‌گفت که این عقب نشینی نه به خاطر شکست است و نه از روی میل و اراده! و روحش شاد می‌شد وقتی از دروازه طلائی رنگ مجموعه آپارتمانش رد می‌شد مثل این‌که وارد سرزمین موعود راحتی و آرامش شده.

بعد از آن‌همه سختی در گذشته، راحتی و آرامش دیگر برایش طبیعی شده بود. سختی‌های گذشته مثل زخم‌های التیام یافته روی بدنش فراموش شده ولی جای زخم خاطره درد را بیادش می‌آورد و قدر آرامش را بهتر می‌داند.

سام اصولاً از بوالهوسی خوشش نمی‌آمد و بهترین تفریحش مطالعه و لذت از طبیعت بود. خیلی عصرها برای خودش ساندویچی درست می‌کرد و بایک نوشابه در حیاط آپارتمانش می‌نشست و برای مدت‌ها به دشت زیر پایش، غروب آفتاب و دریا نگاه می‌کرد. و در تعجب بود که آیا اگر حالا فقیر بود به همین اندازه از دیدن این همه زیبایی لذت می‌برد؟

شبهای هفته اکثراً در پارتی با دوستان بخوشی می‌گذشت. دوستان تازه زیادی چه در کار و چه اطراف استخر پیدا کرده بود که دایره این دوستان مثل امواج استخر که با شیرجه شناگر زیبایی دایره آن بزرگتر و بزرگتر می‌شد.

روال کارهای روزانه اش اصلاً شباهتی به گذشته‌ها نداشت. اختلاف زمان با بازار بورس در شرق هرچند که کمکی نبود ولی سعی می‌کرد شاید بتواند از آن استفاده کند. بعد از تعطیل داد و ستد بدقت حرکات روزانه را بررسی و خودش را برای اقدامات روز بعد آماده می‌کرد. وقتی صبح‌ها به دفتر کارش می‌رسید چند ساعتی از شروع فعالیت بازار گذشته بود اما او از معاملات انجام شده در آن ساعات اولیه متعجب نبود. توجیه خبرهای تازه اقتصادی و درک و انتقال قوی، او را جلو تر از حرکت بازار می‌گذاشت.

عصرها خیلی برایش مهم بود که سر وقت برای صرف عصرانه و تماشای غروب بمنزل برسد. و بعد از آن خود را برای خوش آمد گوئی به مهمانان آماده می‌کرد تا یکی دیگر از شبهای لوس آنجلس مملو از شادی و نشاط با رقص و موسیقی و خنده‌های بلند به نشانه زندگی راحت تا پاسی از نیمه شب ادامه

پیدا کند.

چقدر آرزو داشت که همین خنده‌ها را از آن‌هایی می‌شنید که قلباً می‌خواست آن‌ها را کمک کند، ولی مدت کمی که با آن‌ها صرف می‌کرد حتی نمی‌توانست اعتمادشان را جلب کند.

این یک درخواست بخشش نبود. بلکه قبول این واقعیت تلخ و شیرین بعد از اتفاقات این سال‌های پرتلاطم که فاصله‌ای به پهنای دریا بین او و افرادی که دائماً در خاطرش هستند به وجود آورده بود.

«پاپا» سام کوچولو با اخم می‌گفت. «چرا صابخونه همیشه با اون لباس شیک و ماشین گرونش میاد کرایه خونه رو می‌گیره. مگه پول گرفتنش کافی نیس، پس این پز دادنش واسه چیه؟». «پسر، ثروتمند بودن عیبی نداره. حقیقت اینه که مردم فقیرم باید برای روزی که خدا بهشون داده شکر کنن. پولدارا بیشتر از ما محتاج دعان. باید آدم قوی باشه که پولدار بشه. باید دایماً با شیطان در جنگ باشه. که اکثراً شکست می‌خوره».

«خوب پاپا، به نظر من در این صورت هرچه خدا آفریده آخر کار به هر حال مال شیطان می‌شه. و دعا کردنم کمک می‌کنه که این‌طوری بشه».

عصبانیت پدرش شوخی لطیفه را خفه کرده و سام می‌دانست پس‌گردنی که مستحقش بود دارد می‌آید.

سام فقط می‌خواست جهت جریان پول را عوض کند و این‌چنین برای خودش استدلال می‌کرد که مردم فقیری که او ریشه در آن‌ها دارد برده ثروتمندانند و کمک او به خلاصی این برده‌ها گرفتن دستشان و بلند کردنشان است.

دیگران نمی‌فهمیدند که آئینه و کریستال و طلا و جواهر که دنیای جدید سام را پر کرده بود واقعاً او را از افکارش، احساس درونی‌اش و قولی که به خودش داده بود نمی‌توانست جدا کند. قولی که دست افتاده‌ها را بگیرد و تا آن‌جا که بتواند آن‌ها را به زندگی بهتر هدایت کند. او به آن‌هایی فکر می‌کرد که در گذشته دستش را پیامبر گونه گرفته و در زندگی هدایتش کرده‌اند و حالا با کمک به دیگران دین خود را به آن پیامبران ادا می‌کند.

زمان در حال عوض شدن بود و می‌توانست برای همه عوض شود. ولی این کمکی نبود که تنها نمونه این تغییرات، برنده شدن آرتوراش در ویمبلدون لندن باشد. هرچند که این افتخار بزرگی برای سیاهان بود ولی تنیس در افکار مردم وات جایی نداشت.

یک روز تعطیل که روی مبل راحتی لم داده بود و روزنامه‌ها را ورق می‌زد، در فکر پیدا کردن راهی بود تا بنده خدمتگزار بهتری برای خداوند باشد. ناگهان مقاله کوتاهی نظرش را جلب کرد. فوراً تلفن را بلند کرد تا با تام یکی از دوستانش که در امور کامپیوتر صاحب نظر بود در باره این شرکت جدید صحبت کند. تام اطلاعات مفصلی در مورد «مایکرو سافت». در اختیارش گذاشت هرچند که تعریف چندان خوش‌آیندی از صاحب آن «بیل گیتس» نکرد. سام فقط گوش داد و سعی کرد با دوستش وارد بحث احساساتی نشود. در عوض سام «بیل گیتس» را تاجری زرنگ می‌دید و این اطلاعات را پهلوی خودش نگهداشت تا اگر روزی شرکت خصوصی «مایکرو سافت» سهامی عام شد از سهام آن خریداری کند.

پیام پیام آوران نیکی بشکل عجیب و غریبی ظاهر می‌شود. سام خودش را گول نمیزد و میدانست که حتی نیت در کار خوب همیشه نمی‌تواند معنی حقیقی پیام را به گیرنده برساند.

آیا واقعاً سام فکر می‌کرد که او می‌تواند پیامبری برای ساکنان محله وات باشد؟ البته که نه! او می‌بایست راه دیگری برای خدمت به مردم پیدا می‌کرد. این حقیقت داشت که مشاوره با سام برای خیلی‌ها سود آور بود و حق مشاوره‌اش هم نسبت به سودی که عایدشان می‌شد مبلغ ناچیزی بود. ولی این افراد لا اقل قبل از مراجعه به سام کمی متمول بودند.

سام از مشتریان ساکن محله وات اصلاً حق مشاوره و کمسیون دریافت نمی‌کرد. آن‌ها هم ارزش کار سام را معادل همان دستمزد ناچیز خرید و فروش سهام میدانستند البته اگر می‌توانست آن‌ها را تشویق به ورود به دفتر کوچکش بکند. دفتری که درب ورودی آن در همسایگی یک رنگ فروشی با میله‌های آهنی در جلوی پنجره‌اش و در طرف دیگر یک مشروب فروشی با پنجره ای رنگی بود.

یکی از همین مشتریان روز شنبه صبح بی صبرانه منتظر آمدن سام به دفترش بود. سام دلیل این‌که باید بیشتر از مشاوره مجانی وقتی را به این مشتری اختصاص بدهد را نمی‌توانست بفهمد. و تعجب آورتر این‌که او می‌گفت که سام باید با پول خودش از همان سهم در حال تنزل بجزد تا باعث ترقی آن شود. مثل این‌که سام مدیون این مشتری بوده و این کار را باید به‌عنوان قدردانی از مشتری انجام دهد.

وقتی سام باید به او می‌گفت که در مقابل بقیه سهام‌هایش که خوب ترقی کرده اند این یکی نود درصد تنزل کرده و در مجموع سودی کمتر از دلخواه عایدش شده، که ناگهان فحش و ناسزا حواله سام شد. اهانت به قدری ناراحت کننده بود که سام بدون آن‌که وارد دفتر کارش بشود سوار ماشین شد و محل را ترک گفت و برای چند لحظه ای از آئینه مشتری عصبانی را نگاه کرد.

سام نمی‌توانست جوابی برای این سوال پیدا کند: چرا برای بعضی‌ها پول کافی، کافی نیست؟

در سکوت، عبادت شبانه‌اش را برگزار کرد و هرچند کمی برای خوابیدن زود بود ولی چراغ خواب را خاموش کرد تا نور کم از یک کشتی در فاصله دور را بهتر ببیند. کشتی به آرامی حرکت می‌کرد و قبل از آن‌که از پنجره بزرگ اطاق خوابش کنار برود خوابش برد.

سام بندرت شب‌ها بیدار می‌شد. لاقلاً بیدار نمی‌آورد که بیخوابی بسرش زده باشد. ولی امشب وقتی که غلت زد ساعت سه و بیشت و هشت دقیقه را با چشمان نیمه باز دید. این یک تصمیم نبود بلکه حقیقتی که به فکرش خطور کرده بود. او می‌بایست تخیراتی در زندگی‌اش بدهد. ولی این فکر به ضمیر ناخودآگاهش فرو رفت همین‌قدر که چشمان آگاهش را بست و به خواب رفت. صبح به‌یاد نداشت که شب قبل از خواب بیدار شده.

آخر هفته بعد به دفترش در محله وات نرفت و در عوض به چند کلیسا و دیر محلی سر زد و با کشیش‌ها و راهبه‌ها به صحبت و تبادل نظر برای یافتن راه کمک به آن‌هایی که می‌خواهند به خودشان کمک کنند پرداخت. با این

مردان و زنان خدا هم اندیشه بود که چرا خیلی‌ها در های پر زرق و برق با صدای بلند موسیقی را دائماً میزنند تا وارد جایی تاریک و غم انگیز شوند ولی اعتنائی به درهای کوچک و کمرنگ که پشتشان نورانی و پر از امید است ندارند.

وقتی وارد خانه‌اش شد به این نتیجه رسید که جوابی برای این سوال پیدا نکرده و فقط آنچه که امروز گذشت یاد آور خاطره‌های گذشته در زیر زمین تاریک در کنار دیگ شوفاژ بود. و شاید این یک سفر طولانی خواهد بود یا شاید جواب ساده‌ای برای آن وجود دارد که اگر خوب بگردد آن را خواهد یافت.

در عین حال روی دیگر زندگی به شکل هوس انگیزی دائماً به او چشمک میزد.

حقیقتی در ثروت نهفته است. بالاخره از همه حرف‌ها گذشته ثروت نشانه‌ای از ارزشمندی است. به عبارتی هرچه دیگران بیشتر برای آن ارزش قائل شوند ثروت تو بیشتر است. و هرچه سام بیشتر و بهتر به دیگران خدمت می‌کرد به خاطر ارزشی که او برایشان داشت، آن‌ها هم بیشتر پاداش او را می‌دادند.

این دیگر برایش یک تکرار مکررات شده بود که دائماً به خودش می‌گفت ثروت دلیلی واضح بر خوبی او در چشم دیگران است. آهنگ زیبایی که امروز از آن سوت دلنشین می‌شنید یادآور آن سوت خطر گوش‌خراش در فاصله دوردست خاطراتش بود.

البته سام با تمام وجود نمی‌گذاشت که چرخش افکارش در این سفر جستجو گرانه‌اش از حرکت باز بایستد و در عین حال نمی‌گذاشت حرکت بازوانش برای کسب ثروت تحت تاثیر افکار

مذهبی‌ش کند شود.

با احترام به تمام مشاغل و کسانیکه در تلاش برای زندگی بهتر هستند از تاجر و کارگر گرفته تا دهقان و هنرمند و سازنده، همه و همه خونی در رگ جامعه هستند که زندگی و زنده بودن به آن بستگی دارد.

برای چهارمین شب متوالی سام درب منزلش را بروی مهمان‌ها باز می‌کرد تا دور هم با مشروب و غذا و رقص و شوخی و خنده خوش باشند. فقط چند ساعتی گذشته که سرش کمی گیج خورد. مدتی بود که سام از مزه ویسکی اسکاچ با سودا خوشش می‌آمد. ولی حد اعتدال را همیشه رعایت می‌کرد تا روز بعد حواسش جمع و هوشیار باشد.

سام پشت بار لیمو ترش می‌ریخت که فرانسیس یا «فنی» که دوستانش به شوخی او را به خاطر نشانه‌های جذابش به این اسم صدا می‌زدند، از سام خواست گیلای مشروبش را دوباره پر کند. همینکه سام برگشت، تقریباً تعادل خودش را داشت از دست می‌داد که توانست با تکیه به لبه بار خودش را نگهدارد. بهرحال گیلای را پر کرد و به طرف جکی دستش را دراز کرد که به فنی بدهد..... سرش را تکانی داد که شاید تصاویر دوتائی که می‌دید یکی شوند. چه مدت است که فنی و او باهم هستند؟ ماه‌ها؟ یک سال؟ واقعاً دو سال؟ نمی‌توانست مدت آن را اندازه‌گیری کند. سعی کرد از اتفاقات مهم که در رابطه‌شان بوده طول زمان آشنائی را محاسبه کند ولی باز هم نمی‌توانست. پارتی در اطاق نشیمن هم آن بود که از اول شروع شده بود. از کی؟ چقدر از چهره‌ها همیشگی بوده و بعضی‌ها تازه به گروهشان پیوسته و

بعضی دیگر کمتر پیدایشان می‌شد. ولی پارتی همان پارتی همیشگی بود.

سام از میهمان‌ها معذرت خواست که کمی سرش گیج می‌خورد و شب بخیر گفت که برود بخوابد.

روز بعد سام به دفتر کارش نرفت. مطمئن هم نبود که کی خواهد رفت. احتیاجی هم نبود به کسی چیزی بگوید.

تمام روز سعی می‌کرد که اتفاقات چند سال گذشته را جمع بندی کند و در ذهنش به آن شکلی بدهد. خوب، ماشین جدید و آخرین سیستم، چند فقره خرید بزرگ و قابل توجه، چهره‌ها و اسامی که در زندگی‌اش ظاهر شده و غیبشان زده که نمی‌توانست بینشان ارتباط خاصی ببیند.

خوب چه چیز دیگر؟ اخبار؟ موفقیت؟ شکست؟ چه چیز قابل توجهی؟ حداقل چیز قابل توجهی مثل خورده شیشه گیلان شکسته که روی زمین اطاقش ریخته لاقل به پنجره زندگی‌اش نچسبیده.

شن‌های ساحل سانتا مونیکا از آنچه بیادش می‌آمد نرم‌تر شده و راه رفتن روی آن مشکل‌تر شده که این هم چیز مهمی نبود ولی آنچه که توجهش را جلب کرد بدن کشیده و سالم خانم جوانی بود که در حال تمرین آنچه که به نظر یوگا می‌رسید بود.

احساس لرزش چربی شکمش در زیر پیرهن، سام را به این فکر انداخت که او هم باید چنین تمرین‌هایی را شروع کند. به علاوه حقیقتاً احساس کرد که باید کمی وقت برای اندیشیدن در زندگی‌اش اختصاص بدهد.

این به آن خاطر نبود که چندسالی از سی‌سالگی‌اش می‌گذشت. واقعیتی که از خاطرش

چند لحظه پیش گذشت.
یاد روزهای نه چندان دور افتاد که چه مدت‌های طولانی را به بحث و مطالعه عبارات انجیل و قرآن و تورات می‌گذرانند.
آن شب در تلویزیون سریال «روتس» شروع شد. در پایان سریال آنچه که او را در چندشب گذشته در زیر بار خسارات سنگینی که به اجدادش وارد شده تکان داد، همزمانی اتفاقات شگفتانگیز در این موقع از زندگی‌اش بود. چیزی از اعماق افکارش به بیرون غلیان پیدا کرده بود. زمان آن رسیده که چرخ زندگی را کمی هل دهد.

ثروتمند بودائی

قشنگی و جنب جوش شهر و صدای آن دیگر برای سام جذابیتی نداشت. او که در تمام طول عمرش از زندگی در بین مردم، شلوغی و سرزندگی لذت می‌برده، حالا مثل این‌که در دنیای تازه ای از خواب بیدار شده. در سکوت روی تختش غلٹی زد تا از پنجره بزرگ اطاقش فضای بیرون را نگاه کند. از این دامنه تپه به گسترده اقیانوس کبیر نظر میانداخت. این خانه بالای تپه که اطاق‌های آن‌طوری در لبه شیب ساخته شده که احساس می‌شود اطاقی است در فضا و هر تازہ واردی را که به بلندی عادت ندارد برای چند لحظه می‌ترساند و کمی بعد مبهوت منظره عالی آن می‌کند. دوستان به شوخی به او می‌گفتند که برای دیدن این منظره می‌تواند ساعتی از آن‌ها پول بگیرد!

از جاده کنار ساحل نمی‌توان براحتی خانه را پیدا کرد. درختان، صخره، گیاهان و حتی حوضچه‌های شخصی، ساختمان‌های ساخت دست بشر را مثل لکه‌های دوردست در طبیعت محو کرده است.

این‌ها همه برای سام عادی شده بود و نمی‌دانست که آیا کمی از آن خسته شده یا نه.

او نمی‌توانست تصمیم بگیرد که این همان آرامشی است که در زندگی دنبالش بوده یا هیجان خطر غلتیدن از بالا به پائین دره است که هرلحظه ممکن است اتفاق بیافتد.

بدنش هنوز اینقدر نرم نبود که بتواند راحت درحالت لوتس، فیگور یوگا، روی زمین بنشیند. بنابراین در وقت تمرکز روانی کمی احساس ناراحتی می‌کرد.

«زندگی یعنی زجرکشیدن». با پوزخند گفته معلم یوگایش را زیر لب تکرار می‌کرد درحالی که به آرامش درونی او که آنطرفتر نشسته بود حسرت می‌خورد.

درحال تمرکز روانی سعی می‌کرد جریان جذر و مد را ببیند. ولی دریا خیلی دور و در پائین بود که بشود امواج را تشخیص داد مگر در موقع انعکاس نور آفتاب که همچون گردنبند الماسی بر گردن زنی زیبا تلالو می‌زد.

بله، جری عزیز، داستان خرچنگ را بخوبی بیاد می‌آورم و از تو متشکرم. جذر و مد اقتصاد، کشتی زندگی مرا آنچنان بلند کرده که هیچ موجی هرگز نمی‌توانست این کار را بکند.

رزآلی، معلم یوگا، همان زنی بود که چندی پیش موقع قدم زدن در ساحل سانتا مونیکا با هم آشنا شده بودند. یک بودایی که اسمش مثل خودش طراوت و زیبایی به فضای خانه‌اش آورده بود. روزالی توضیح داد که یوگا در حقیقت ریشه هندوئی دارد. معذالک اگر علاقمند به کسب اطلاعات باشد او به اندازه کافی در مورد بودائیسیم میداند که مسیر را نشان دهد. سام به واژه «مسیر» فکر کرد که شاید معنی را نرساند. کانال دریائی

به نظر مناسبتر می‌آید؛ هرچند نه خیلی کامل.

آمد و رفت رزآلی به خانه‌اش او را بیدار جذر مد می‌انداخت: جذر ومد دریا - جذر و مد زندگی. بودا در حالت نشسته لوتس و آرام، بمعنی کسی که بیدار شده، در این مقطع در زندگی سام پیام آور احساس خوبی بود.

چهره دوستان جدیدش روی امواج پراکنده در سطح اقیانوس افکارش ظاهر و ناپدید می‌شدند. چرا بعضی از آنها بعد از تغییر منزلش به این زودی ناپدید شدند و بعضی دیگر آنچنان صمیمی شده‌اند که سر در نمی‌آورد. همینقدر که آن امواج را در فکرش نگاه می‌کرد، تصاویر معادله امواج را در ذهنش می‌دید. این یک پدیده طبیعی است که در تداخل امواج بعضی باهم جمع میشوند و بعضی همدیگر را خنثی می‌کنند که بستگی به فاز یا نقطه شروع آنها دارد. احساس سردرگمی در تغییرات زندگی‌اش با این نتیجه گیری آرام گرفت. هرچند رزآلی چیزی در باره معادله امواج نمی‌دانست ولی این تائیدی بر گفته‌هایش بود و به این ترتیب به بحثشان در باره بودائیسیم ادامه دادند. سام به کره زمینی که در گوشه اطاقش بود نگاه کرد. بلند شد آن را چرخ داد تا فلسطین را پیدا کرد. فلسطین، مکه، قسطنطنیه و حتی روم، بیاد می‌آورد جائی که این همه پیغمبر ظهور کرده‌اند و اینقدر به هم نزدیک هستند. به نظر می‌رسد ریشه مذاهب ابراهیمی در قدیم از هم فاصله چندانی نداشته‌اند. از آن طرف بودائیسیم به نظر خارجی و اغزاتیک می‌رسد با ریشه ای در

فاصله خیلی دور.

کمی دودل وقتی در مورد دیدگاه بودا شروع به تحقیق کرد، آنچه که در افکارش انعکاس پیدا می‌کرد تنها به خاطر گفته‌های رزآلی نبود. بلکه او از پیش با این اصول آشنا بود.

مفهوم تعلیم فکر برای دیدن حقیقت تا پرده ای که جلوی هدف حقیقی را گرفته برداشته شود، سام را فریفته فلسفه این اعتقاد کرده بود.

بودا نفس تازه ای در وجود او دمیده بود از آنچه که بودا ادعای نجات انسان در صورت گرویدن به خودش را نمی‌کند و در حقیقت برای کسیکه قلباً بخواهد به هدف برسد فقط یک راهنما است.

سام خصوصاً تحت تاثیر این داستان قرار گرفت که بودا در ابتدا مطمئن نبوده که تعلیمات خود را به دیگرانی که در توانائی و استقامت آنها شک داشت آموزش دهد. و در حقیقت بعد از درخواست ایندرا، یکی از خدایان هندو بود که احساساتش بر قضاوتش غلبه کرد و تصمیم گرفت این راه و روش را آموزش دهد.

سام به خودش می‌گفت که این ممکن است او را به مسیری برگرداند که سال‌ها پیش از آن منحرف شده.

دومین اصل حقایق چهار گانه، «خاستگاه رنج» در افکارش طنین انداخته بود.

سام مخالفتی با اصل اول، «حقیقت رنج» نداشت که تمام زندگی زجر کشیدن است. در حالی که سومین اصل، «رهائی از رنج» را طبیعت زندگی می‌دید.

به گمان او بیشتر از آنچه که می‌توانست

باور کند، واقعیت بیشتری در دومین اصل بود که منشاء زجر شاخه‌های درخت امیال انسانی است که ریشه در نادانی دارد.

چهارمین اصل یعنی «راه هشتگانه عالی» که بوسیله آن مسیر را از زجر تا رسیدن به حقیقت نشان می‌دهد خیلی برای سام آشنا و در عین حال خیلی عمیق تر از آنچه بود که تا حالا خوانده بود.

ضمناً خاطرش آسوده شد که برخلاف یهودیت می‌تواند به برداشته‌های شخصی خودش از نوشته‌های بودائیسیم متکی باشد.

این رزآلی نبود که چنین پیشنهادی را کرده بود. وقت آن بود که سام در طبیعت با خودش خلوت کند. بالاخره امشب بیابان را در شب یا شب را در بیابان می‌دید.

چند ساعت به طرف شرق رانندگی کرد تا نقطه ای دور از هر نشانه ای از شهر و تمدن را پیدا کرد. با کمی دقت، وفور زندگی در این محیط بایر و لم یزرع برایش شگفت انگیز بود. به هر کجا نگاه می‌کرد زندگی به هستی چسبیده بود، مثل خانه‌اش بالای آن تپه سر سبز. به زمان کودکیش برگشت و علف‌های سبزی را بیاد آورد که از لای سیمان و آسفالت بیرون خانه‌اشان روئیده بودند. زندگی نیروی فوق العاده ایست که مرعوب شرایط سخت نمی‌شود.

او چند ساعت آخر روز را در زیر آفتاب و روی زمین گرم گذراند و در کنار سنگی پتویش را پهن کرد و به آفتاب قرمز آشنا که بجای دریا پشت تپه ای در حال فرورفتن بود نگاه کرد و کمی بعد گرمای مطبوع غروب او را بخواب کوتاهی فرو برد. با احساس کمی سرما از خواب بیدار شد و نمی‌دانست برای

آن‌که تا هوا اینقدر سرد شده باشد چقدر طول کشیده. در بهت و سردرگمی گویا در خواب به اعماق آسمان‌های دوردست سفر کرده و در نابوری در دریای تاریک اطرافش به آسمان روشن بالای سرش نگاه می‌کرد.

ستاره‌ها در این دنیا مثل دنیای خانه‌اش متفرق و پراکنده نبودند. اینجا در هرگوشه آسمان تعداد ستارگان نورانی بیش از تمام ستارگانی بود که در آسمان خانه‌اش می‌توانست بشمارد و هرکدام به روشنی زندگی می‌درخشیدند.

این نزدیکی به آسمان افکارش را از آنچه که می‌دانست پاک کرده بود.

چند بهشت و جهنم در میان آن ستارگان وجود دارد؟ که البته خیلی از آن‌ها ستاره نبوده بلکه کهکشان‌ی با تعداد غیر قابل شمارش ستاره و حتی کلان‌تر با تعداد غیر قابل شمارش کهکشان!

دوباره، در زندگی پنجره‌ای برویش باز شده که می‌توانست افق دیگری را در آن ببیند. درحالی که نسیم حقیقتی که از این پنجره می‌آمد روح و روانش را نوازش می‌داد چیزی پشت دستش را غلغلک می‌داد. سرش را به آرامی برگرداند. یک چند پای سیاه کرکی را دید که خودش را به روی گرمای بدنش دعوت کرده و به آرامی از آن بالا می‌رود. احساس رفاقتی با این جانور که زود فهمید رطیل تارانتولاست پیدا کرد. مواجه شدن با این رطیل بدهیبت و پشم‌آلود در شرایط معمولی عکس‌العمل دیگری می‌بایست داشته باشد. ولی امشب سام در یک آرامش و صلح درونی با خودش می‌زیست. بدن کرکی او نوازشی بود که از پشت دست تا روی شانه‌اش بالا می‌رفت.

نرم، ملایم، آهسته مثل بچه گربه که شباهتی به اسباببازی بچه‌گی‌هایش نداشت. برای مدتی از مصاحبت همدیگر لذت بردند تا اینکه تارانتو تصمیم گرفت از روی شانه سام به صخره مجاور رفته و به سفر شبانه‌اش ادامه دهد.

خاطره شگفت‌انگیز آن شب مدت‌های خیلی‌خیلی طولانی درسام باقی ماند همچنان‌که به یاد می‌آورد:

در محله‌شان هیچ فامیلی استطاعت نگهداری حیوانی را نداشت. همه آن گربه سیاه یک پا را دوست داشتند. سام او را «ذغال» صدا می‌زد. البته تعداد اسامی این گربه به تعداد فامیل‌های محله بود که به همه آن‌ها سر می‌زد. شایع بود که ذغال قبل از به دنیا آمدن سام، در پشت کلیسا موقع تولد، مادرش را از دست داده و سگی او را شیر داده و بزرگ کرده.

مادر «سام» او را صدا کرد. سام می‌دانست حتماً اتفاق بدی افتاده. مادرش درحالی که گریه می‌کرد به او گفت که کشیش براون مجبور شده ذغال را نزد دامپزشک برد که با تزریق آمپول خواب او را برای همیشه بخوابانند. آن گربه یک پا با تمام وجود زندگی را دوست می‌داشت و به آن چسبیده بود. «می‌دونی پسرم، ذغال حتماً توی بهشت دو پا داره» سام می‌خواست قبل از آن‌که صورت گردش خیس اشک بشود فرار کند ولی مادرش او را گرفت و بغلش کرد تا با فشار دور شانه‌هایش، غصه را از وجودش بیرون بکشد و با بوسه صورت اشک‌آلودش را سرحال بیاورد. شاید امشب ذغال در وجود تارانتولا به دیدنش آمده بود!

چه فرق بزرگی بین اطراف خانه‌اش و بیابان وجود داشت. باکمی رطوبت بیشتر اینجا همه چیز می‌روید و می‌روید و می‌روید. همین‌طور که از باغبانی در اطراف خانه‌اش لذت می‌برد، می‌دید که سیستم آبیاری و حوض و فواره به محیط جان داده که آفتاب بتواند نقش حیاطی خود را در تغذیه این گیاهان بهتر ایفا کند. زمانی‌که با این گیاهان بود سعی می‌کرد اصل آسیب نرساندن به هر موجودی را رعایت کند. «زندگی کن و بگذار زندگی کنند». نمی‌دانست که این گفته بوداست یا از پیروان او. ولی متعهد بود که به همان موجودات زنده کمک کند.

سام از این در شگفت بود که چقدر از آرامش و ارتباط با این موجودات زنده لذت می‌برد. به‌نظر می‌رسید با او صحبت می‌کنند وقتی که باهم در جستجوی موازنه‌ای بین رشد بیش از حد و مصرف اشتراکی آب و خاک و نور و فضا بودند. و به این ترتیب؛ کجا بهتر از اینجا می‌توانست مسیر ایده‌آل را پیدا کند؟ همین‌طور که کار می‌کرد بیشتر با جانورانی که در جوار گیاهان دوستش همنشین شده بودند آشنا می‌شد. هرچند که این موجودات بین خودشان باهم همکاری می‌کردند ولی اختلافشان به‌خاطر رقابت در زندگی بدتر می‌شد. خیلی چیزها را می‌توان از آن‌ها آموخت هرچند زمانی این جانوران، حشرات و عنکبوت‌ها را موجودات پستتری می‌دانست. حالا با توجه به تعدادشان و موفقیت خیلی‌خیلی بیشترشان در بقا روی کره زمین در مقایسه با بشر، شاید خیلی ساده‌لوحانه باشد که بشر را مخلوقی مسلط و حکم فرما بر جهان بدانیم. این پرسشی بود که در موقع تماشای دسته‌ای

از مورچگان در حال کشیدن لاشه‌ای که ساعت‌ها طول کشید تا آن را به لانه‌اشان برسانند به ذهنش خطور کرد.

اگر از سفینه‌ای فضائی توسط موجودات پیشرفته در یک برهه چندصدساله به انسان‌های روی کره زمین نگاه کنند، آیا چیزی متفاوت خواهند دید؟

به نظر می‌رسد آنچه که بشر را منحصر به فرد می‌کند زجرکشیدن است.

او مورچه‌های زیادی را می‌دید که قسمتی از اندامشان بریده بود اما هنوز مثل بقیه به کارشان ادامه می‌دادند و تقدیر متفاوتشان تاثیری روی آن‌ها نمی‌گذاشت. آن‌ها مثل کودکانی بودند که به سادگی هر آنچه را که تقدیر برایشان رقم زده و با آن متولد شده‌اند پذیرفته، بدون آن‌که مقایسه و یا درک کنند که زندگی ممکن است با آنچه که آن‌ها دارند فرق داشته باشد.

عجب اینجاست که چقدر این عدم توانائی درک و مقایسه با زجرکشیدن تناقض پیدا می‌کند و این به نظر می‌رسد با دومین اصل حقیقت برجسته بودا همخوانی نداشته باشد.

لحظه‌ای بعد، از این بصیرت خودش شادمان بود. فرق در اینجاست که آیا شاخه‌های درخت امیال انسان ریشه در نادانی دارد؟ ولی موجودات کوچک احتیاج دارند. آن‌ها امیال ندارند.

ارتباطی در اینجا در ذهنش به هم وصل می‌شد. نه، پول شر نیست. بلکه عشق به پول شیطانی است... و به این ترتیب موضوع دیگری برای تعمق در سفر سام پیدا شد.

او دوباره به کار هرس کردن گیاهانش با دقت عجیبی مشغول شد.

بعد از سومین تلفن به شیکاگو سام متوجه شد که همه آنها باهم صحبت کرده و فهمیده‌اند پول‌هایی که به حسابشان ریخته می‌شده از کجا آمده. مدت‌ها بود که دیگر به بانک اصرار نمی‌کردند حتماً اشتباهی رخ داده و دیگر از بانک هم در مورد این حاتم طائی ناشناس سوالی نمی‌کردند. حالا همگی خوشحالی خودشان را با هم در میان گذاشته و پیام‌های تشکر این اقوام عزیز شیکاگوئی سام را دلگرم و سربلند می‌کرد. وقت آن رسیده بود که دقیقاً این حساب سرمایه‌گذاری را برایشان توضیح و نحوه بهره‌برداری از آن را برای تمامشان شرح می‌دهد.

کشیش براون بیش از هرکس دیگری تغییرات چندسال گذشته را برای سام شرح می‌داد. بوی سوخته قربانیان اغتشاشات وات لوس آنجلس کم‌کم داشت به جنوب شیکاگو هم می‌رسید.

با وجودی که هرکدام از این فامیل، محله و همسایگان خودشان را دوست می‌داشتند، ولی می‌دیدند که چه‌طور آسایش جامعه‌شان دارد زیر پاهای پیرشان فرومی‌ریزد.

سام هم همیشه از آنها دعوت می‌کرد که به کالیفرنیا، این ایالت طلائی سفر کنند و حداقل یکی دو هفته‌ای مهمان او باشند و خانه او را متعلق به خودشان بدانند.

آتش‌سوزی که سراسر تپه‌های منطقه را آن سال دربرگرفت، حقایقی را برای سام روشن کرد.

تصویر بوته‌های آتش معنی عمیق‌تری برای سام داشت. البته خانه او آسیبی ندید هرچند خساراتی به بعضی همسایگان او وارد آمده بود. بوی سوختگی درختان حتی بعد از

باران زمستانی هم باقی بود. هرچند خاطره ترس از آتش تبدیل به رایحه مطبوعی از چرخش زندگی طبیعت شده بود. ولی به زودی زمین‌های لمیزرع، در آن پهنه طبیعت، خودشان را به شکل بوته‌های پرپشت با زیباترین شکوفه‌های رنگی دوباره خلق کردند.

همسایه‌ها در تپه‌های مجاور تفریح آخر هفته‌شان را به جمع‌آوری بوته‌های روغنی در اطراف خانه‌هایشان اختصاص داده بودند. ترس آرام نگرفته از تکرار آتش‌سوزی در اثر وزش بادهای سانتا انا که از استراحتگاه‌های زمستانی‌شان می‌آمد به این مردم ثروتمند نیروی فوق‌العاده‌ای برای جمع‌آوری بوته‌ها داده بود. حتی در موقع جمع‌آوری بوته‌های خشک و سالم اکثراً می‌دانستند که نباید آن‌ها را از ریشه بکنند تا ریشه‌های زنده از خسارت مشابهی در فصل بارندگی و لغزش زمین جلوگیری کنند.

برای سام جالب بود که ببیند چه‌طور ترس باعث تیزهوشی می‌شود. چه‌طور گذشت زمان را آهسته می‌کند. چه‌طور موضوعات کم‌اهمیت فراموش می‌شوند. ترس مثل آتش که از آن ملهم می‌شود می‌تواند چون داروی بیهوشی فکر را بی‌حس کند و نهایتاً می‌تواند تخم کاج را از میوه آن رها کرده تا ناگهان زندگی تازه و رشد جدیدی را شروع کند.

سام از این فرصت استفاده کرد تا تمرین و ورزش دسیپلین فکری را شروع کند. و باید مطمئن می‌شد که این حقایق آشکار شده با تمرین‌های تمرکز فکری به دست فراموشی سپرده نشود.

همراه رایحه‌ای ملایم و نامأنوس، اطاق‌های خانه‌اش مملو از مجسمه، تابلو، قالیچه، و

شعدانی و سایر وسایل برای تمرکز فکر از هندوستان و ثبت شده بود. این اشیاء دیگر خارجی و طرح‌های آن‌ها بخرنج به‌نظرش نمی‌رسیدند.

در میان کتاب‌هایی که در اطراف اطاق مطالعه‌اش پراکنده بودند و از هرکدام مارکری بیرون آمده بود، تعدادی مشخصاً از کشور مبدأشان برایش فرستاده شده که خواندن همه آن‌ها باری روی دوشش بودند.

این آرزوی سام بود که روزی به همان کشورهای دوردست سفر کند و از نزدیک آنچه را که خوانده ببیند و همان رایحه‌ای را که امشب در اینجا به مشامش می‌رسد در آنجا استنشاق کند.

همین‌طور که با شعله شمعی معطر، شمع دیگری را در اندیشه تفکر زندگی دوباره بودا روشن می‌کرد با خودش می‌گفت که چه قدر خوب بود که مراسم امشب می‌توانست روزی در هندوستان اجرا شود.

هرچند که شعله‌ها یکی نیستند ولی از یک بدن به بدن دیگر منتقل شده همچون شعله‌های وجدان در سکوت شب به خاطرش آمد و رفت.

در مطالعاتش تفاوت بین بودائی و هندو او را به یاد تفاوت‌های ادیان ابراهیمی انداخت.

رزآلی هم در تائید این موضوع خاطرنشان کرد که شاخه‌های اعتقادی «دارمیک» چهار دین: هندو، بودائی، جینی و سیک هستند.

سام با انداختن نظری به این گل‌های درحال شکوفه‌کردن می‌توانست از حالا طعم میوه‌های لذیذ آن را بچشد و دورنگای سرحداتی را که جلویش نمایان شده‌اند را ببیند.

فرزند کافر

سام معمولا سینما نمی‌رفت ولی این‌بار رزآلی گفته بود که اگر می‌خواهد هندوستان را بشناسد دیدن فیلم گاندی مثل سفری به آن‌جاست.

هرچند یک‌سالی از اولین نمایش فیلم گذشته بود ولی بعد از بردن این همه جایزه اسکار دوباره روی اکران آمده بود.

آن شب بعد از پایان فیلم حتی تا بعد از نوشته‌های آخر فیلم و روشن‌شدن کامل سالن آرام و ساکت باهم نشسته و بالاخره آخرین کسانی بودند که سالن سینما را ترک کردند. سام اکنون با احترام بیشتری به سرزمینی که شیفته سفر به آن بود نگاه می‌کرد و هنوز نمی‌دانست که چقدر داستان این مرد، گاندی بر او اثر گذاشته.

احساس همبستگی بیشتری با مبارزات صلح آمیز گاندی می‌کرد، از آن جهت که بچشم خودش نمونه جسم این مبارزه را توسط مارتین لوتر کینگ دیده بود. نام مارتین لوتر کینگ در فکرش طنین انداخت و در تعجب بود که فرق حالا و آن موقع چیست که مارتین لوتر کینگ دیگری ظهور نمی‌کند.

داستان سفر گاندی که در فیلم به نمایش

گذاشته شده بود در حقیقت افکارش را به غلیان آورد. قدم به قدم اتفاقات در دنیا از یک موجود خود ساخته، یک گاندی جوان و بعد یک وکیل نحیف الجثه خود نگهدار ساخت تا در آن شرایط بخصوص، اعتقاداتش به او اجازه بدهد در آن مقطع تاریخ با نیروی تقدیر جهت درست زندگی‌اش را تعیین کند.

رزآلی متعجب نشد که اولین سوال سام در مورد فرقه گرائی کست در هندوستان بود. البته سام هم انتظار داشت که بشنود: اوضاع در آنجا خیلی هم بدتر از اینجا نیست. هرچند به آهستگی همان‌طور که در آمریکا هم وضع در حال تغییر است ولی از بسیاری جهات به همان بدی است که می‌شود تصور کرد.

سام در تعجب بود که چرا مردم دلائل مصنوعی درست می‌کنند تا علیه یکدیگر تبعیض قائل شوند. در حالی که برای موفقیت در به دست آوردن موقعیت ممتاز در یک جامعه با رقابت طبیعی هیچ بهانه ای قابل قبول نیست. خصلت پسندیده آن است که اصل و مبداء آن بر اساس نیت خوب باشد.

آیا با اضافه کردن رحم و شفقت به کفه انسانیت در مقابل تبعیض می‌توان در اجتماع توازن به وجود آورد؟

وظائف لازم در اجتماع همگی دارای ارزشی مساوی هستند: مساوات زیر سایه قانون و کار کردن برای مقاصد مشترک.

سام می‌خواست شباهتی بین هندوستان سال‌های گاندی و آمریکای دهه شصت و هفتاد که خودش در آن زندگی می‌کرده پیدا کند و این تفکر او را به هزاران سال قبل یونان کشاند که اولین متفکران جامعه دست به

تدوین قوانین اجتماعی زدند. از آنجا به دوران برده داری و جنگ‌های داخلی آمریکا رسید. چه شد که با قانون اساسی، چیزی که باید مساوات و عدالت را در اجتماع برقرار کند، مرضی‌گریبانگیر این ملت شد که بعد از به اصطلاح شفای صد ساله هنوز در دوران نقاهت آن هستیم. اینجا بود که قانون مونتسکیو در فکرش جرقه زد. آها..... در کنار کتاب قانون، مونتسکیو کتاب تعلیم و تربیت را هم نوشته. بدون تعلیم و تربیت بهترین قانون‌ها هم نمی‌تواند سلامت جامعه را تضمین کند.

سام آنقدر در باره دین هندو و بودائی می‌دانست که حالا دیگر لروآلی باید چیزهایی از او یاد بگیرد. رزآلی هم خوشحال و مفتخر از داشتن چنین شاگردی به او گوش داد وقتی که این خطوط زیبا را از ریگ ودا خواند:

«حقیقت یکی است. هرچند دانائی را که از آن می‌شناسیم بسیار». و با کمی مکث و شک به آرامی ادامه داد: «حقیقت یکسان و نهفته در میان تمام ادیان مشترک است».

روزنامه‌های صبح دوباره در مورد پرداخت خسارت توسط شرکت یونیون کارباید به خاطر نشت گاز سمی و کشته شدن هزاران نفر در منطقه بوپال هند مقالاتی چاپ کرده بودند. اخبار دیگر از هندوستان علاقه او را برای مسافرت به آنجا کم کرده بود: قتل عام در معبد طلائی سیک‌ها، ترور ایندرا گاندی، شورش سیک‌ها و کشتار زائران معابد. همگی تصویر این زیارت را برایش تیره کرده بود. ولی او ممکن بود روزی به این مسافرت برود،

اما مجموعه ای دیگر از حوادث توجه او را بیشتر جلب می‌کرد. به عنوان یک مهندس، و سرمایه‌گذار و نیز به خاطر توانایی‌اش در جهت نظاره الگوهای جهانی می‌توانست پیچ و خم‌های حوادث را که ناشی از جریان‌ات ویژه بودند روشن‌تر از دیگران ببیند. حوادث تروریستی هم رو به افزایش بود.

بیپ،... بیپ،... بیپ،... بیپ،... این صدای ریتمی کامل بود که در موقع دویدن از زیر پایش بلند می‌شد و بعد از مدتی او را به حالت تفکر همیشگی‌اش فرو می‌برد. این بار خیلی زود به فکر فرو رفت.

الآن چندین ماه است که اینجا در بیابان‌های شرق خانه‌اش هفته ای چند بار می‌آید و میدود. چند ماه پیش فکر نمی‌کرد که این ممکن باشد. مثل این‌که گدازه‌های آتشفشان پاهایش را از درون می‌سوزاند و ذرات هوا مثل سوزن در هر نفسی که فرومی‌برد شش‌هایش را نیش می‌زنند که نمی‌گذارند به چیزی فکر کند. نباید ایستاد، باید دهن تر کرد، ساعت را نگاه کرد. بعد از کمی دویدن مثل ماشینی که در سرما استارت زده و بعد از کمی حرکت روان می‌شود، حالا راحت‌تر می‌دوید. حالا ذهنش دو قسمت شده. یکی وظائف دویدن را هدایت می‌کند و قسمت دیگر به مشاهده جهان بیرون و درون با تمرکزی به‌شدت هوایی که مثل جذر و مد در شش‌هایش به داخل و بیرون می‌روند. هوا از خیلی جهات شبیه هوای سنگین کوریدور دبیرستانش بود. در فکرش هر دو را یکی می‌دید. دو تجلی یک وحدت در یک فضای خالی.

که این همان چهره دوم از یک جهان بود که

هم اکنون با ضربات پایش در تمام وجودش به جریان افتاده و به او الهام شده بود.

با احساس آرامش می‌دوید نه به طرف چیزی و نه از چیزی. فقط می‌دوید.

زمانی فکر می‌کرد که دویدن در این جاده بیابانی خلوت یک نوع انزواطلبی است. ولی هیچ وقت در زندگی به این کمی احساس تنهائی نکرده بود. او عاشق این بیابان در شرق کوه‌های اطراف خانه‌اش بود.

این‌ها کوه‌های جوانی بودند در فاصله ای نه چندان دور دوباره از زمین متولد شده، روی خودشان تا خورده تا دوباره بالا بیایند. یک مواد دوباره ذوب شده، دوباره منجمد شده و دوباره سر به آسمان‌ها کشیده برای چندمین بار؟

هرکدام با شکوه خاص خودشان، نوک تیز و قوی و جوان ولی کوچکتر از اندازه اولیه‌شان اما هنوز هزاران فوت بالای این بیابان.

خالق این‌ها مسلماً ورای تجسم و درک هر انسانی است. فاصله‌های بیلیون سال نوری از دید آن خالق با فاصله بین ذرات کوچک اتمی و یا کهکشان و یا خانه و یا یک برگ گیاه فرقی ندارد.

همه این‌ها یکی است.

زمان هم همین‌طور. برای خالق ترلیون سال‌ها همانند چندصدم ثانیه است. پس فرق کجاست؟

از نظر خالق این نیروهای عظیم و خروشان طبیعی که سام خودش را در مقابل آن‌ها ناچیز می‌دید مثل یک هوس زود گذر بوده. تازه اگر بشود حتی این‌طور فرض کرد.

بیپ، . . . بیپ، . . . بیپ، . . . هوس زود

گذر که باعث خلق جهان شده خودش نیز یکی
از چهره‌های خداست که اسرار آن در مقابل
تمام خلقت ناچیز است.
هندوها خدا را به اشکال گوناگون که به
هر شکل قابل تصور ظاهر می‌شود قبول دارند.
بعضی اشکال می‌تواند شخصی باشد. یک احساس
انسانی برای خدای یگانه.
مسیحیت، عیسی مسیح را خدا می‌داند.
انسان نجات دهنده و ظهور خدای یگانه در
روی زمین.
ممکن است بگوئیم خدای شخص موسی بوته
آتش، خدای یعقوب کشتی‌گیری در شب بوده.
خدا می‌تواند به اشکال گوناگون ظاهر
شود.

بیپ،... بیپ،... بیپ،... بیپ،... چیزیکه
به فکر سام رسید و خنده بر لبانش آورد
این بود که در این سفر روحانی و جستجوی
حقیقت، دانسته‌هایش از این تجارب آموزنده
شبهت عجیبی با هم دارند.

هر مرحله ی تازه از آموزش، تعداد
بی‌نهایت زیادی سوال‌های شگفت‌انگیز با خودش
به همراه دارد. مثل ادیان ابراهیمی این
ادیان شرقی به کارهای خدا با دید عمیقی
نگاه می‌کنند.

در منزل درحالی که نسیم دریا اطاق را
خنک می‌کرد، احساس فرحبخشی بعد از دوش‌گرفتن
و استراحت به سام دست داد و او را آماده
دست و پنجه نرم‌کردن با آن جعبه پلاستیکی
پر از مدارهای الکترونیکی و مسیرهای
نقره‌ای و سلیکان کرد. بیاد بچه‌گی‌هایش
افتاد وقتی که نمی‌توانست از مفهوم کلمات
انجیل سر در بیاورد و عرصه‌اش تنگ می‌شد.
به خودش دلگرمی می‌داد و تقریباً متقاعد

شده بود که به مرور که با آن حروف و فرمان‌ها آشنا می‌شود، می‌تواند جوابی را که به دنبالش است از آن جعبه بیرون بیاورد. فقط امیدوار بود که زیاد طول نکشد. نه از آن جهت که با کامپیوتر ناآشنا بود بلکه این پرسنال کامپیوتر یا کامپیوتر شخصی به‌مثابه اعتیاد شخصی است که همین‌قدر آن را براساس احتیاج شخصی خودت درست کنی دیگر حتی یک تیم پزشکی هم نمی‌تواند نجات بدهد.

نمی‌دانست چه‌کار کرده و چه فرمانی را نوشته که نمی‌تواند از آن صفحه خارج شود. از نا‌علاجی مجبور شد که کامپیوتر را خاموش کند تا به اصطلاح «ریست» شود و چشم‌هایش را بست. متوجه شد که او مثل بچه ایست که به سنگ لعنت می‌فرستند که درجائی قرارگرفته که زانویش می‌خواسته برود و از طرفی لعنت‌کردن به سنگ هم دردش را کم نمی‌کند. برای جلوگیری از درد بیشتر و خودآزاری، منطقی وجود دارد تا حداقل درد فروکش کند. باید فکر بچه را به جای دیگر معطوف کرد.

به خودش یادآوری کرد که مدت‌هاست می‌خواسته کاری بکند. با وجود تنفیری که از این محصول داشت، ولی کاری را که همه می‌کنند می‌دید: خرید نرم‌افزار تازه به امید این‌که به کمک «آپ‌گرید» بتوان درمانی برای ناامیدی‌شان پیدا کنند.

«مایکروسافت» پول‌ساز بود و سام می‌دانست که هنوز «مایکروسافت» یک شرکت خصوصی است. ولی روزی...

زنگ تلفن، تمرکز فکرش را مثل بوی اوراق ماموگراف که آقای علی به کلاس درس می‌آورد به هم زد.

زن عموسالی خبر بد را به او داد: «خدا

بیامرزتش. عمو جورج عمرش رو داد به شما». سالن کلیسا تقریباً پر بود از افرادی که او اکثر آنها را نمی‌شناخت. ولی آن‌هایی که سام بیشتر از هرکسی می‌خواست ببینندشان همگی آنجا بودند. آقای علی و همسرش حوری که او را خوب نمی‌شناخت، ادی، جری و سارا، هاوارد و میریام و خاخام ایب و حتی رزآلی که در آخرین دقایق به ترتیبی بدون اطلاع به او پیوسته و پشت سر زن عمو سالی نشسته بود. بعد از مراسم، سام جلوی زن عمو سالی که با بدن نحیف و صورتی گریان توانائی شنیدن همدردی و تسلیت را نداشت، ایستاده و یک‌یک حاضران را در آغوش می‌گرفت، با آن‌ها دست می‌داد و از آن‌ها به‌خاطر تسلیت و همدردی‌شان تشکر می‌کرد. همین‌طور که داشت با یکی خداحافظی می‌کرد، از دور زنی را از پشت دید که از کلیسا همراه زن دیگری خارج می‌شد. برای یک لحظه فکرش این‌رو به آن‌رو شد. سام خواست بدود و آن زن را از نزدیک و جلو ببیند که ناگهان مرد بلند و قوی‌هیکلی او را بغل کرده و شروع به تسلیت گفتن کرد. سام برای دقایقی چهره افسرده‌اش غمگین‌تر شد. هیچ چیز نمی‌توانست فکر سام را از آنچه که به آن عشق گمشده می‌اندیشید منحرف کند مگر فکرکردن به آن‌هایی که عشق را به او آموخته بودند. سام مجسم کرد که پاپا و ماما و ذغال بالاخره باهم در بهشت خانواده‌ای برای آن گربه خودسر درست کرده‌اند. نمی‌دانست که ذغال آیا حالا دو پا دارد یا ترجیح می‌دهد همان یک پا داشته باشد، چیزی که زندگی‌اش را روی زمین تعریف می‌کرد.

در حیاط کوچک خانه عمو جورج چتری برپا کرده بودند که بعد از مراسم کلیسا در منزل مراسم ادامه پیدا کند. ریتم صحبت‌ها در زیر گرمای چتر عشق این خانواده برایش به یادآورنده دویدنش در بیابان بود. داستان‌های شاد ارزش زندگی را ضبط می‌کند: بازگرددن شوخی‌های جورج هرچند که غم را کاملاً از بین نمی‌برد ولی تحمل غم را آسان‌تر می‌کرد. رزآلی مثل کسی که همه را سال‌هاست می‌شناسد یک تنه به خدمت میهمانان مشغول بود و به‌ندرت از سام می‌خواست که به او کمک کند. و در اطاق دیگر با گفتن داستان‌هایی از سرزمین‌های دور سعی می‌کرد غم را از میان میهمانان بردارد.

با رسیدن غروب تعداد میهمانان به‌شمار انگشتان دست نزدیک‌تر شد. آن‌ها مثل گل‌های به‌هم دوخته‌شده در روی پرده زندگی که دورهم جمع شده و روز را به‌پایان رسانیده، با هم در غم و شادی همدیگر شریک بودند.

آن روز نیمه دیگر ذهن سام مشغول تعمق در باره روح بود. برایش این یکی دیگر از آن تجربه‌های جرقه‌ای بود که گهگاه در شرایط بخصوص او را به فکرکردن وامی‌داشت و بعد از جمع‌بندی در فکرش یک نتیجه‌گیری کلی برای بحث با خودش به‌دست می‌آورد:

هرچند ادیان خاور میانه‌ای و هندو هر دو به روح معتقد هستند ولی اختلاف اینجاست که آن روح فقط یکبار و یا چند بار در روی زمین زندگی می‌کند؟

آیا خداوند یکتا پاندول ساعت را ترجیح می‌دهد که آلامش در آن لحظه بخصوص وقتی همه چیز درست شد به صدا دربیاید یا با نگه داشتن هویج جلوی بشر او را تشویق می‌کند

دفعات بعد از دفعات سعی کند تا بالاخره منورالفکر شده و بهشت را به دست بیاورد؟! البته مفهوم تناسخ روح اینست که زندگی روی زمین یعنی جهنم ولی یک جهنم قابل فرار، نه یک لعنت ابدی. سام فکر می‌کرد که ادیان ابراهیمی تناسخ گذشته روح را رد نمی‌کنند بلکه معتقد هستند که این آخرین تناسخ تا روز قیامت است. اینجا بود که برق الهام در فکرش شعله‌ور شد. مفهومی که بشر از زمان می‌داند برای آن یگانه بی‌معنی است. اولین، آخرین، چندمین، یکی، اصلاً مهم نیست بشر زندگی و زندگی‌ها را چگونه درک می‌کند. از نظر آن یگانه تماش یکی است.

بین اعتقاداتی که نام‌های مختلف دارند، سام بیشتر اتحاد بین این عقاید را می‌دید تا اختلاف کلی.

این‌ها شاید نشانه جهانی‌بودن حقایق درمورد حقیقت جهانی وحدت «کلمه» باشد.

ولی به خودش آمد وقتی که نیمه دیگر ذهنش به داستان‌هایی که دوستان و اقوام در اطاق نشیمن زن عمو سالی تعریف می‌کردند. به همان اندازه که همبستگی و عشق فامیل در روابط انسانی موثر است، شاید بیشتر، تجارت بر این روابط تاثیرگذار باشد.

مسلماً وقتی مردم از فاصله‌های دور با کاروان‌ها بین خاورمیانه و هندوستان در قدیم سفر کرده‌اند، آن‌ها داستان‌ها، ایده‌ها و اعتقادات را به هم داده و گرفته‌اند. همان‌طوری که ازدواج‌ها زن‌ها را در جهان پخش کرده، همین‌طور اعتقادات بین مردم در فاصله‌های دور ترکیب و آمیخته شده‌اند. شاید جهانی بودن بعضی حقایق ساخته دست

بشر باشد ولی نه آن کلام واحد که توسط آن یگانه به مردم مختلف در جهان گفته شده.

در این افکار پریشان سام توجه اش را یکباره کاملاً به جمع دوستان برگردانید. چندین داستان در باره عمو جورج را قبلاً نشنیده بود ولی به نظرش با توجه به روحیه آن مرحوم درست می‌آمد. داستان‌های جدید درباره عمو جورج توسط آن‌هایی که زندگی‌شان با او گره خورده و او را می‌شناخته‌اند ولی هرکدام بشکلی و زمانی مختلف در طول مسیر زندگی‌اش بودند، او را در وجود سام دوباره زنده کرد.

آن شب در شیکاگو نسیم خنکی از طرف دریاچه می‌وزید که خوابیدن را با پنجره‌های باز لذتبخش می‌نمود.

همان‌طوری که بعضی مواقع پاهایش از زیادی دویدن درد می‌گرفت، این‌بار از بی‌حرکی کرخت شده بود. صبح زود که همه خواب بودند برای پیاده‌روی در اطراف محله از آپارتمان بیرون رفت. دیدن بعضی از تغییرات برایش ناراحت کننده بود و بعضی جالب. تابلوی بزرگ «بازار بزرگ الکتریکی ادی» خنده بر لبانش آورد. ولی پیچ‌های بالا رونده که از همه طرف جلوی قسمتی از پنجره‌ها را گرفته بودند نه. او می‌دید که این پیچ‌ها جلوی روشنایی که باعث سرزندگی محله می‌شوند را گرفته‌اند.

دوستان از «گری» دیشب دیر وقت رفته بودند. بقیه، صبح برای صبحانه در کلیسا به دعوت سام جمع شدند قبل از آن‌که زندگی متفاوتشان از هم دوباره جدایشان بکند. سام گذاشت تا همگی از صبحانه لذت ببرند و شیرینی و قهوه لذتشان را ببرند تا موضوع

را مطرح کند.

او می‌دانست که اقوامش نفس راحتی خواهند کشید وقتی متوجه بشوند نزدیکی‌شان با یکدیگر مثل برگ‌های پائیزی در خیابان‌ها به این‌طرف و آن‌طرف پرت نخواهد شد.

سام به هرکدام بسته ای حاوی مدارک و شرح کامل آنچه را که در سال‌های اخیر در حسابشان جمع شده داد. و به آن‌ها اطمینان خاطر داد که این به‌معنی خداحافظی نیست. حالا که سام چهل و یک‌ساله شده، همه می‌دانند که اگر بخواهند جماعتشان را به هم پیوسته نگهدارند باید این به‌عهده جوان‌ترها که انرژی بیشتری دارند گذاشته شود.

قبل از خداحافظی چهار کلید، یکی به کشیش براون، یکی به علی، یکی به ادی و یکی به زن عمو سالی داد و گفت که این کلید ساختمان مهمان در محوطه ای مستقل و در کنار خانه اش می‌باشد و آن‌ها باید در هر فرصتی که پیدا می‌کنند، آن‌جا بروند حتی اگر او در مسافرت باشد.

از کشیش براون اجازه گرفت که از دفترش برای یک تلفن و نوشتن نامه‌ای استفاده کند. پیت را خوب می‌شناخت که بهترین و مورد اعتمادترین دلال سهام بود. به پیت تلفن کرد و بعد از توضیح کامل نامه‌ای همراه یک چک برایش نوشت که همان روز پست شد.

تا پروازشان چهار ساعتی وقت بود که با رزآلی برای قدم زدن به ساحل دریاچه میشیگان رفتند. دست در دست هم ساعتی را در آن روز پائیزی روی نیمکت و کنار ساحل گذراندند. هرچند دوست داشتنشان مشترک بود و هردو از این رابطه خوشحال بودند، ولی هرگز علاقه ای به ازدواج نداشتند. هرچند

که روحاً در کنار هم احساس آرامش می‌کردند ولی صحبت کردن درباره زخم‌های التیام‌یافته زندگی‌شان به ریسکش نمی‌ارزید و آن‌ها حتی در این مورد هم باهم صحبت نکرده بودند. واقعاً هم احتیاجی نبود.

کشیش براون آن‌ها را با کادیلاک قدیمی خودش به فرودگاه اوهیر شیکاگو رسانید. «سفرت بخیر، فرزند کافر من» بالبخند او را در آغوش گرفت و برای چند لحظه فشرد. سام هم خندید.

بله، از یک جهت در نظر پدر روحانی او یک کافر بود، ولی می‌دانست که آن‌ها او را دوست دارند و او برایشان مایه شادمانی است، به‌خاطر کارهایی که در زندگی برای دیگران و خودش کرده احترامش می‌گذارند.

همین‌طور که پرواز می‌کردند، از آن ارتفاع مزارع ذرت باندازه تبر پستی به‌نظر می‌رسید و شهرها مثل لکه‌های نقطه‌دار. ابرها با شکوه از روی کوه‌های راکی درحال حرکت بودند و سام افکارش را به‌سوی همان منظرگاه‌های همیشگی به پرواز درآورد و در آسمان تخیلاتش به پوروشاترا، چهار هدف و چهار مرحله زندگی، براساس اعتقادات شرعی هندو که ریشه سایر ادیان بودا، سیک و جینی است نظر افکند.

اول نگاهی به مرحله کاما، به معنی عشق و لذات زندگی و آرتا، به معنی ثروت و شاید نه شهرت و مقام کرد. این دو مرحله هردو هدف‌های برحق و قابل درک برای بشر معمولی است و از جنبه‌های غیر قابل انکار زندگی هستند. سام مشکلی با این دو و تطبیق آن با زندگی خودش نداشت. تا حالا در زندگی‌اش فکر کرد تا حد زیادی در

مرحله سوم: دارما، به معنی رسیدن به هدف نهائی که عملاً هماهنگ کننده معنوی دو مرحله قبلی بوده، کوشش و سعی خودش را کرده و تا حدی هم به نتایجی رسیده. ولی مرحله چهارم مکشا، برایش واقعاً در هم برهم و اغفال کننده بود. مکشا به معنی خلاصی و آزادی از چرخش دوباره زنده شدن و زجر کشیدن شاید تا آخر این عمر و شاید زندگی‌های بعدی‌اش طول بکشد.

چهار مرحله آشراماس هندوایسم اصلاً با زندگی در آمریکا سازگاری ندارد و مسلماً نمی‌تواند شباهتی با زندگی خودش داشته باشد. معذالک نمی‌توانست بگوید که مرحله اول را تجربه نکرده و یا به اصطلاح براهماچاریا، به معنی پیرو برهما یا دانشجوی مجرد و هوشیار در اندیشه اسرار زندگی تحت آموزش و راهنمایی گورا، به معنی استاد برای ساختن بدن و افکار خودش قبلاً کوششی نکرده است.

ولی مسلماً هرگز وقتی را در مرحله گریه‌استیا، به معنی شخص متاهل در مراحل کاما و آرتا صرف نکرده. مگر این‌که چندین دوست دخترش در آن زمان‌های شب‌زنده‌داری و خوش‌گذرانی را بشود به‌عنوان تاهل به حساب آورد که این منطقی به‌نظر نمی‌رسد. حتی نزدیک به مرحله واناسپراستا، به معنی جدا شدن تدریجی از دنیای مادی هم نشده بوده.

و بالاخره باد کوشش باز شد و از این تحلیلات بیرون آمد. سام به ساعتش نگاه کرد و آن را دوساعت عقب کشید. اگر سرعت هواپیما از دو برابر این بیشتر بود، از زمان مسافرت چهار ساعته‌شان بین شیکاگو

به لوس آنجلس جلو میزدند و زمان برایشان متوقف می‌شد. ولی در مسابقه با زمان، بشر همیشه بازنده است، با هر سرعتی که پرواز کند. سام لیخندی زد و به یاد سوره «والعصر» افتاد.

هواپیما دیروقت به زمین نشست. رزآلی در ساختمان مهمان خوابید. در سکوت صبح، صبحانه ای درست کردند و در حیاط مشرف به اقیانوس نشستند. جایی که آرامش تلالو آب و نسیم باد با صدای پرنندگان در جستجوی غذا و به هم خوردن برگ‌ها در هم شکسته می‌شد. آن‌ها با هم در این آرامش و صفای درون که آن را به‌خوبی می‌شناختند شریک بودند. نوشیدن آخرین فنجان قهوه نیم‌ساعتی طول کشید.

سام خصوصاً از همراهی رزآلی در این مسافرت به شیکاگو سپاسگزار بود.

فردا می‌خواست برود بدود. خیلی در انتظار این دویدن و پختن افکار و تجسماتش در آن گرمای تنوری بیابان بود. بیابان به طرف او نمی‌آمد هرچند که او عاشقانه دست‌هایش را باز کرده بود که آن را در آغوش بگیرد. باید به بیابان برود. گرمای بیابان و گرمای دیگ شوفاز در زیر زمین کلیسا هر چند یک دنیا از هم فاصله داشتند ولی در اصل یکی بودند.

بیپ، بیپ، بیپ، در تعجب بود چرا شوخی کشیش براون موقع خداحافظی در فرودگاه «اوهیر» را با اعمال تروریستی درآمیخته بود. او می‌دانست که پدر روحانی مهربان واقعاً فکر نمی‌کرد که او دنباله رو پیغمبری دروغین شده باشد. ولی چه‌طور ممکن است کسی بداند که کدام کلمات

همان کلمه یگانه است و کدام است تنها راه خواندن آن کلمات؟

بیپ، بیپ، بیپ، مبارزات انتخاباتی که در جریان بود به خاطرش آمد. هر دو حزب باحرارت و اشتیاق در موضع خود پافشاری می‌کنند. هر دو حزب بر اساس حقایق تاریخی مشابه برنامه خودشان را برای جامعه‌ای بهتر و هدفی مشابه که حاصل آن رفاه، ثروت، شهرت و لذات زندگی بیشتر است ارائه می‌دهند.

آیا یکی راست می‌گوید و دیگری دروغ؟ یا هر دو راست می‌گویند و یا هر دو دروغ می‌گویند؟ یا کمی از هر دو؟ و همین‌طور که جذر و مد تاریخ را مجسم می‌کرد، تصویر روشن‌تری را می‌دید.

درست‌بودن و یا غلط بودن موضع، بیشتر بستگی به زمان آن در ارتباط با نمایش اتفاقات جهانی دارد و فقط بعد از نوشتن تاریخ و ارزیابی مجدد، درستی آن معلوم می‌شود.

این یک تصور هندو است که رسیدن به روشن‌دلی لازمه اش خویشتن نگری هوشیارانه است.

بیپ، بیپ، بیپ، و این تازه تمام داستان نیست.

هندوایسم و سایر ادیان در وجود حقیقت روح پاک در باطن هر بشر زنده ای متفق القول هستند. و نباید در جستجوی این حقیقت در پشت پرده تجربه و درک انسانی بود: که این یک لایه دیگر از سر پوشیده است.

کشمکش و مبارزه سیاسی یک چیز هستند، کشمکش و مبارزه با مرگ چیز دیگر. ولی

مرگ غیر قابل اجتناب است در حالی که پایان
داستان سیاسی نه. پس کدام سر را می‌توان
راحت تر کشف کرد.
اگر هردو را با شدت و حدت پی گیر شویم،
با چه وسیله ای باید این کار را کرد که
در مسیر حقیقت بود؟

بیپ،.... بیپ،..... بیپ،.... وقتی سام
به منزل رسید، تصمیم گرفت شروع به خواندن
شرح زندگی گاندی کند که کتابش در قفسه
کتابخانه اش رویش خاک گرفته بود. این بعداً
باعث شد که در باره تولستوی که گاندی او
را مرشد و راهنمای خود میدانست و هرچند
این دو هرگز همدیگر را ندیدند، مطالعه
کند.

چقدر این دو خوشبخت بودند که توانسته
بودند با نامه‌نگاری با هم قبل از مرگ
تبادل نظر کنند.

با تمام جاذبه‌ای که در مبارزه بدون
خشونت و مقاومت منفی می‌دید ولی متوجه شد
که موفقیت آن‌ها از بعضی جهات پرسش
برانگیز است: روش گاندی از خونریزی
جلوگیری نکرد فقط آن را یک طرفه کرد.
نهایتاً هرچند که روش او باعث آزادی
هندوستان از زنجیر اسارت بریتانیا گردید و
در نوع خودش نمونه ای در تاریخ جهان شد،
ولی تولستوی عملاً این روش را هم موعظه و
هم بکار برد. تولستوی در دوران تزار به
مقامی معنوی حتی بالاتر از مقام معنوی
گاندی در دوران مبارزاتش در هندوستان
رسید ولی در طغیان کمونیسم شسته و برده
شد.

در تعجب و نا باوری، سام تمام جنگ سرد
را ظهور دوباره همین عقیده در سطح بزرگتری

می‌دید. از طرف هردو قدرت بزرگ مقدار زیادی تهدید، داد و بیداد و توهین شنیده می‌شود ولی هردو کشور از هرگونه خصومت نظامی جلوگیری کرده و در عوض به فشارهای سیاسی، اقتصادی و عقیدتی اکتفا کرده اند. به نظر می‌رسد که این یک نمونه ایست که تا کنون کارگر افتاده و متوجه شد که شاید او تنها کسی است که مبارزات گاندی را تا به امروز کش داده است.

بعداً در جائی خواند که الهام بخش تولستوی، این مسیحی با ایمان، در مبارزه بدون خشونت خودش تعالیم عیسی مسیح و خصوصاً موعظه سر کوه و راز خوشبختی بوده است.

و به این ترتیب دایره تفکراتش کامل و بسته شد. سفر طولانی او دوباره از نقطه اول شروع شد.

شب‌هنگام سام در پرده خواب در این دایره چرخ می‌زد و خواب می‌دید که ناگاه از تخت‌خواب به پائین غلطید و به زمین خورد. ساعت هفت و چهل و دو دقیقه صبح اول اکتبر سال هزار و نهصد هشتاد و هفت بود وقتی که آن کابوس شروع شد.

چهل و یک ساله

کمد لباس هم تکان شدیدی خورد و افتاد که باعث شد سام از درد فریاد بکشد بعد از آن که صدای شکستن استخوان پایش را شنید. ترس از لرزش تپه می‌توانست خشکش کند اگر زیر کمد، روی زمین می‌خکوب نشده بود. برای مدتی سعی کرد خودش را از زیر کمد بیرون بکشد که نتیجه ای نداشت. از ترس بیشتر صدمه زدن به پای شکسته اش دیگر سعی نکرد. بعد از مدتی که از شدت درد خیس عرق شده بود، درد کمی فرو کشید و با بدنی خسته و کوفته به خواب رفت.

قبل از غروب رزآلی او را پیدا کرد. به آرامی تکانش داد در حالی که می‌ترسید واکنش نشان ندهد. وقتی رزآلی را دید اشک از چشمانش جاری شد. نمیدانست چه کسی او را پیدا کرده. مسکنی که به او تزریق شده بود نمی‌توانست دردش را کاملاً از بین ببرد. شاهراه بسته و تقریباً نیمه شب بود که روی صندلی چرخ دار او را به اطاق اورژانس بردند. دکترها و پرستارها هم خودشان از کار زیاد و مداوای آن همه مجروح خسته بودند.

ظهر روز بعد از خواب بیدار شد و دکتر به

او اطمینان خاطر داد که خیلی زود دوباره راه خواهد رفت ولی برای دویدن باید کمی صبر کند.

تلویزیونی که از دیوار اتاق بیمارستانش آویزان بود سام را بیاد جایزه‌های آویزان شده روی دیوار مغازه الکتریکی ادی می‌انداخت.

این شدیدترین زلزله از سال 1971 بوده که مرکز آن فقط چند مایل با خانه‌اش فاصله داشت. در حقیقت این شدیدترین و تنها زلزله‌ای بود که او در زندگی تجربه کرده بود و در حال خواب و بیدار به گوینده خبر در باره شرح خرابی‌ها گوش می‌داد. وقتی ززالی آمد تقریباً داشت خوابش می‌برد که ززالی به او اطلاع داد همگی را در شیکاگو از خبر سلامت او مطلع کرده. سام سری تکان داد و لبخندی بی‌حال آخرین حرکت او قبل از یک خواب ده ساعته دیگر بود.

عصر شنبه سوم اکتبر از بیمارستان مرخص شد. ززالی در آپارتمان خودش او را جاداد نه به خاطر این که احتیاج به مراقبت داشت بلکه خانه‌اش نیمه خراب و باید مجدداً ساخته می‌شد. دفتر کارش هم وضع بدتری داشت و حتی ماشینش هم قابل استفاده نبود. تقریباً ساعت چهار صبح بود که زلزله دیگری لوس آنجلس را لرزاند.

مثل بقیه مردم یک لحظه هم آن شب نخوابیدند. البته آن‌ها خوش شانس بودند که فقط چند شیشه شکسته را باید از روی زمین پاک می‌کردند و خسارات جدی وارد نشده بود. شنبه هفته بعد برای پیدا کردن آپارتمانی موقت تا وقتی که خانه‌اش دوباره ساخته شود به رانندگی مشغول بودند.

سام فقط یکی از هزاران نفری بود که در چنین موقعیتی بسر می‌برد. کمیابی و تقاضا برای آپارتمان بازار را به حرکت در آورده بود. سال گرانی بود. خوشبختانه سام با داشتن بیمه از موقعیت بهتری برخوردار بود. هرچند که این یک ضرر بزرگ بود ولی کاملاً می‌توانست آن را تحمل کند.

تمام آخر هفته را به جستجو پرداختند. روز یکشنبه هیچ‌دم اکتبر استراحت کردند. رزآلی در کمال دقت دور کج پایش را با پلاستیک پوشانید تا در موقع راهپیمایی کنار ساحل شن داخل آن نرود. اگر چیزی می‌توانست او را دیوانه کند، احساس خارش بود که بعضی مواقع در زیر گچ پایش می‌کرد. باهم غروب را در کنار ساحل گذرانیدند تا آفتاب به عمق آسمان دریا فرو رفت.

روز دوشنبه دیر از خواب بیدار شدند. نیمروز بود قبل از آن‌که سام تلویزیون را برای شنیدن اخبار روشن کند. تقریباً بازار سهام در نیویورک تعطیل شده بود قبل از آن‌که او بتواند با دلال سهامش صحبت کند. البته خیلی دیر شده بود.

در آن روز که بعداً «دوشنبه سیاه» نامیده شد سام تقریباً تمام دار و ندارش را از دست داد.

آن موقعی بود که مه سیاه غلیظی اطرافش را احاطه کرد. اگر این یک ضرر بود او می‌توانست با شهادت آن را تحمل کند ولی این از دست دادن همه چیز بود.

یک هفته گذشت تا سام توانست حساب کند برایش چه باقی مانده. شاید باندازه ای که بتواند چندین ماه دوام بیاورد. مطمئن نبود که در سن چهل و یک سالگی

چکار می‌تواند بکند و از کجا باید شروع کند. بیشتر آنچه را که داشت در شرایطی آسان به دست آورده بود. فکر می‌کرد در گذشته خوش شانس بوده و هرگز آن امکانات دیگر برایش فراهم نخواهد شد. دیگران دوستش می‌داشتند. راهنمائیش می‌کردند تا مسیر صحیح زندگی و تجارت را پیدا کند. در مبارزات اولیه اش او را کمک کردند. او خیلی جوان بوده و خیلی بیشتر از توانائیش در آن سنین کار کرده. حالا..... حالا..... نمی‌دانست که باید از کجا شروع کند.

رزآلی یکی دوبار سعی کرد با خواندن آیات هندو دوباره امید را در او زنده کند. سام واقعاً حوصله این چیزها را نداشت و اصلاً مطمئن نبود که آن‌ها چه معنی دارند. در ماه فوریه گچ پایش را باز کردند. رزآلی او را به آپارتمان کوچکش رسانید. زیاد هم جالب نبود. علف‌های هرز تمام حیاط پشت را پر کرده بود. شاید صاحب خانه روزی دیوارهای حیاط را که مثل درخت بلوط در زمستان شیکاگو طبله کرده بودند رنگ بزند. استخری هم آنجا بود. البته تمام مجموعه‌های آپارتمانی در لوس‌آنجلس استخر دارند ولی سام حدس می‌زد که حتی در تابستان هم کسی از آن استفاده نمی‌کند مگر عده‌ای بچه که فقط در گرمای تابستان آبتنی را به نشستن زیر سایه درخت ترجیح می‌دهند. به هر حال باید با شرایط ساخت و این در شرایط فعلی مناسبترین است. پنجره‌های آپارتمانش به طرف پنجره‌های آپارتمان بعدی باز می‌شد. معمولاً همه پرده‌هایشان را بسته نگه می‌داشتند.

کتابهای مختلف و مجله روی زمین پخش بود که هیچ‌کدام به غیر از چند صفحه اولشان خوانده نشده بودند. تلویزیون هم مدت‌هاست روشن است و سام حتی متوجه آن نشده. رزآلی هم به‌ندرت به دیدنش می‌آید. سام هم اهمیتی نمی‌داد. آن‌ها هنوز در فکر هم بودند ولی در دو دنیای مختلف زندگی می‌کردند.

در هفته بعد سام تصمیم گرفت که بیرون برود. او جاده‌ای خاکی در بیابان پیدا کرد و ساعت‌ها در آن ماشین راند. تا به مثل کهنه‌ای در وسط ناکجاآباد رسید. سوراخ داخل دیوار که معمولاً جای کولر بود با پلاستیک پوشانیده شده که هوای خارج به داخل اطاق وارد نشود.

در آریزونا وارد یک منطقه واگذار شده به سرخ‌پوستان شد و درحال عبور، یکی از اهالی بدجوری به او خیره شده بود. سام به راهش ادامه داد. جاهایی را می‌دید که علی‌رغم این شرایط سخت اقلیمی زمانی زنده و با فرهنگ بوده‌اند. ولی حالا خرابه‌ای بیش نیستند. به فکر مسیونرهای اسپانیایی افتاد که چندین قرن پیش کلمات الهی را برای این مردم آورده‌اند و به رانندگی ادامه داد.

سام سعی کرد جایی را به‌عنوان نمونه پیدا کند که دین و اعتقادات مذهبی تغییری بسوی بهتر شدن برای آن منطقه آورده باشد. شاید مسیحیت در شعله‌ورکردن آتشی که بعدها باعث از بین بردن برده‌داری شد نقشی داشته ولی این بیشتر از یک نقش کوچک نبوده. به‌علاوه ما داریم درباره چند نسل قبل و بعد از جنگ‌های داخلی صحبت می‌کنیم.

این‌ها همه از نظر خدا خوب به نظر می‌رسد که طی صدها و شاید هزاران سال کوشش تغییراتی رخ داده ولی از نظر بنده حاکی مثل سام که چنین وقتی را ندارد، این زمان زیادی بود. سام شاید دو سه دهه بیشتر وقت نداشته باشد که یک زندگی مرفه برای خودش درست کند. و از یک چیز مطمئن بود که تمام ادیان دنیا نمی‌توانند آنچه را که از دست داده به او برگردانند.

در بازگشت به آپارتمان دلتنگش، سام شاید صدها راه را که می‌توانست سروسامانی به زندگی‌اش بدهد بررسی کرد. با تمام این‌ها خودش را دلداری می‌داد که اگر پدر و مادرش زنده بودند، اگر سارینا اینجا بود و اگر فرزندی می‌داشتم، فکر کن آن‌ها چه حالی داشتند. آیا پاپا و ماما می‌توانستند غصه مرا تحمل کنند؟ مجسم کن زجری که سارینا میکشید و یا بچه‌های جوانم - لاقل خدا را شکر که هرچه غصه دارم مال خودم است و عزیزی را آزار نمی‌دهم.

سام کتابی را که سال‌ها پیش خوانده بود در ذهنش خلاصه و مرور کرد: خوانده بود که هر اتفاق بدی که در زندگی می‌افتد باید شکرگزار باشی که بدتر از آن نشده.

مثلا باید شکر گزار باشی که روز اول اکتبر پایت شکست. چه‌طور می‌شد اگر کمرت می‌شکست و باید تا آخر عمر روی صندلی چرخدار باشی. حتی اگر کمرت می‌شکست باید شکر گزار می‌بودی که کور نشدی. و اگر کور می‌شدی باید شکر گزار بودی که کشته نشدی. اگر همه چیزم را از دست داده‌ام شکر گزارم که کسی را ندارم که برایم غصه بخورد و او را ناراحت کنم.

بعد از پنج هفته سام در آپارتمانش را که به بالکن و راهروی ساختمان باز می‌شد گشود. روشنایی زیاد چشمانش را ناراحت کرده بود. از راه پله از جلوی نوشته‌ها و نقاشی‌های گنگ روی دیوار محله رد شد و در پارکینگ نور مستقیم آفتاب چشمانش را حتی زیر عینک آفتابی هم می‌زد.

وقتی در ماشین نشست، گرمای دم کرده داخل ماشین خاطره‌ای از زمان کودکی‌اش که تب کرده بود و گفته‌های پاپا و ماما را بیاد آورد:

«عیبی نداره، حالت خوب می‌شه پسرم... پاپا و ماما اینجان... این فقط یک خواب بدیه... ببین با این حوله خیس پاهاتو خنک میکنم. امشب که بخوابی فردا خوب میشی... تب از جونت میره بیرون... لا...لا...لا... بخواب عزیزم پاپا و ماما اینجان...» «آره ماما، همه چیزو زرد می‌بینم.» «...: خوب عزیزم توکه از رنگ زرد خوشت میاد.» «قبل از این‌که خوابش برد دست‌های مادرش عشق به بدنش میمالید تا ترس را از آن بیرون کند.»

بله تمام زندگی زجر کشیدن است. خوب آیا این جهنم است یا جهنم بعد از مرگ منتظرش است؟

همین‌طور به رانندگی در خیابان‌های لوس‌آنجلس ادامه می‌داد. بعضی مواقع ماشینش توی دست‌انداز می‌افتاد یا ندانسته به دریچه آب و فاضلاب می‌زد که صدای فنر ماشین و کمر خودش را در می‌آورد.

سام داشت به تقدیر خودش عادت می‌کرد. اگر این تقدیرش روی زمین در این زندگی بوده، پس بهترین چیزی که می‌تواند آرزو کند

زندگی بهتر بعد از مرگ و یا هر چیز دیگر خواهد بود.

لااقل او براه تروریستها نمی رود و یا مثل متعصبهای مذهبی رفتار نمی کند و یا مثل جنگجویان منحرف ایرلندی عمل نمی کند و یا به صدها دلیل دیگر که کسی دیگران را می کشد به خاطر آن که هردو یک خدا را می پرستند یا که دیگری خدای عوضی را قبول دارد.

سر چهارراه پشت چراغ قرمز که ایستاده بود چشمش به پنجره مغازه تعمیر کامپیوتر افتاد. او دقیقاً متوجه تابلوی استخدام نشد ولی وقتی چراغ سبز شد برای یک لحظه از جلوی مغازه گذشت و کمی پائین تر ماشینش را پارک کرد و داخل مغازه شد. چرا که باید او را استخدام کنند؟ خودش هم نمی دانست. ولی لااقل او را از آپارتمان بیرون می کشید و کاری مفید با دستهایش کرده و فکرش را مشغول می کند.

یک هفته بعد به سام تلفنی شد که می تواند دوشنبه شروع به کار کند.

سام سرش را در ناباوری تکان داد و فکر کرد که حتماً ادی و آقای علی معرفی نامه خیره کننده ای برایش نوشته اند.

فقط یک هفته از شروع کارش گذشته بود که صاحب مغازه با لبخند از کار خوب او تمجید کرده و توضیح داد که او معمولاً حقوق کسی را زودتر از یکسال اضافه نمی کند. ولی او لیاقت این «ریز» را دارد و از فردا حقوقش از ساعتی نه دلار و نود سنت به نه دلار و نود و پنج سنت اضافه می شود. سام با لبخند و تشکر به کارش ادامه داد.

عجب دنیائی؟ فارغ التحصیل سال 69 با

درجه افتخار. حتی پانزده سال پیش به عنوان مهندس ارشد در ذوب آهن «گری» صاحب مقام و بعد از آن صاحب ثروت هنگفتی بوده ام و حالا باید از ساعتی پنج سنت اضافه حقوق خوشحال باشم. که هستم.

ساعت پنج و نیم رزآلی جلوی در مغازه منتظر سام بود که او در را قفل کرد و با هم به رستوران مکزیکی همان نزدیکی‌ها رفتند. خوردن تاکو در کنار درخت کریسمس که در تمام سال آنجا بود با نوری رنگارنگ که روی نیمکت می‌تابید همراه موزیک طعم لوبیای دوباره سرخ شده را بهتر می‌کرد ولی رنگشان را آنچنان اشتها آور نمی‌کرد. سام خوشحال بود. او واقعاً به چنین شبهائی و آمدن بیرون از آن آپارتمان دل‌تنگ احتیاج داشت.

سام طبق معمول چیزی برای گفتن نداشت بجز داستان چند مشتری عوضی و اتفاقات جالبی که با آنها افتاده.

بعد از شام کمی در خیابان قدم زدند و صدای آرام جابجائی تاکو آنچنان هم بلند نبود که دیگری آن را بشنود.

سام از داشتن دوستی مثل رزآلی خوشحال بود و این قدم زدن او را بیاد قدم زدن در ساحل دریاچه میشیگان در شیکاگو می‌انداخت. دوران خوشتری و بی خیال‌تری که فقط چند ماه پیش بود.

رزآلی واقعاً نمی‌خواست که به آن کتاب فروشی برود ولی شاید سام، مردی که او می‌شناخت در آنجا پیدا می‌کرد.

یوسف گمگشته باز آید به کنعان

در کتابفروشی سام روی میز جلو، کتابهای جدید را مرور کرد و بعد سرش را برگرداند که ببیند رزآلی کجاست. آرام به طرف قفسه کتابهای دینی رفت تا در قسمت بودا کتاب شعری پیدا کند. جای تعجب نبود که رزآلی در همان قسمت مشغول بررسی کتابها بود. نگاه سام به جلد کتابی با نقاشی شرقی از زن زیبایی که شباهتی با سارینا داشت افتاد. در حالی که در فکر سارینا بود کتاب را برداشت و شروع به خواندن کرد:

یوسف گمگشته باز آید به کنعان غم مخور
کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور
ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن
وین سر شوریده باز آید به
سامان غم مخور

از هیجان، تپش قلبش زیاد شد و در حالی که لبخندی بر لبانش نقش بسته بود چشمانش از اشک پر شد که دیگر نمیتوانست بیشتر بخواند و با به هم زدن پلکها قطره‌ای اشک از صورتش به روی صفحه کتاب ریخت.

رزآلی که متوجه حالت سام شده بود سوال کرد: «حالت خوبه؟». «نگاه کن زرآلی، این اشعار چقدر زیبا هستند. شعر روی جلد را

بخوان

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند
واندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند
گوئی شاعر می‌خواهد چیزی به من بگوید». .
سام مدتی ساکت ایستاد و درحالی که به
جلد کتاب خیره شده بود افکارش دوباره به
آسمان‌ها پرواز کرد. رزآلی نگاهی به جلد
کتاب کرد و گفت: «می‌دانی به حافظ زبان
غیب می‌گویند. مردم فارسی‌زبان که در ایران
و شمال افغانستان و تاجیکستان هستند، وقتی
می‌خواهند شعر حافظ را بخوانند، اول نیت
می‌کنند و حافظ شعری وصف حال به آن‌ها
می‌گوید. در زبان فارسی حدود دوازده هزار
دیوان شعر هست و شاعران و نویسندگان
ایرانی همگی مسلمان هستند. آن‌ها قسمت‌های
لطیف آئین برهمنی را با آئین توحیدی
خودشان درآمیخته و شعر فارسی را درست
کرده‌اند. عشق اساس شعر فارسی است و این
لغت حتماً در هر صفحه شعر فارسی دیده
می‌شود».

سام که با دقت به گفته‌های رزآلی گوش
می‌داد در جواب نکته‌ای را مطرح کرد: «به
این ترتیب ایران محلی است که ادیان
ابراهیمی و ادیان هندو با هم ملاقات و در
آمیخته‌اند؟».

رزآلی خنده‌ای کرد و گفت: «در مورد شعر و
عرفان باتو موافقم ولی از نظر دینی این
را بدان که ایرانیان اولین یکتاپرستان در
جهان بوده و آئین یکتاپرستی زرتشت حتی
قبل از تولد ابراهیم از ایران آمده».

«زرتشت؟! چه طور من چیزی در این باره
نمی‌دانم؟» سام با چهره‌ای متعجب می‌خواست
وارد بحث زرتشت بشود که رزآلی متوجه شد که

به جای حساسی انگشت گذاشته و باید موضوع را عوض کند قبل از آنکه سام بودائی را زرتشتی کند. رویش را به همان ردیف کتابها که سام حافظ را برداشته بود کرد و سه کتاب از آنجا برداشت و روی حافظ گذاشت: «این رومی، این سعدی، این عطار. ولی اینجا فردوسی را نمی‌بینم. به هر حال با این چهار کتاب شروع کن تا از شعر و عرفان فارسی سر دربیآوری. فعلا برای مدت‌های طولانی خواندنی داری».

سام با لبخندی که ماه‌ها از لبانش رفته بود مثل بچه‌ای که اسباببازی دخواهش را پدر و مادرش می‌خواهند برایش بخرند، به طرف فروشنده رفت و رزآلی هم گفت که باید به دستشویی برود.

خطاتی بعد که سام در صف خرید ایستاده بود، مردی در کنارش به او گفت: «چه انتخاب خوب و جالبی! تمام بزرگان ادب و عرفان ایران را یکجا خریده‌ای».

این حرف خوشحالی سام را برای انتخابش دو چندان کرد و بعد از آنکه هردو پول کتابها را دادند سام به نشانه تشکر لبخندی به مرد ناشناس زد و سری تکان داد. در همین حال رزآلی که آن دو را می‌دید از راه رسید و در کمال تعجب گفت: «سهراب اینجا چه کار می‌کني؟ نمی‌دانستم شما دو نفر همدیگر را می‌شناسید».

«نه». «چه اتفاق جالبی. سام این سهراب. سهراب با سام آشنا شو».

دو نفر باهم دست دادند و در حال خوش و بش در خروجی را مسدود کرده بودند. رزآلی دست در بازوان دو مرد انداخت و آن دو را به بیرون کتابفروشی برد. جلوی در سهراب

از آن‌ها دعوت کرد برای نوشیدن قهوه به او ملحق شوند. سام مودبانه می‌خواست معذرت خواهی کند. ولی رزالی که می‌خواست آن دو را بیشتر به هم نزدیک کند، با نگاه تائید به سام سعی می‌کرد نظر او را عوض کند و بالاخره سه نفری در این مورد با هم هماهنگ شدند.

سهراب توضیح داد که این خصوصاً به افتخار شاعرانی است که سام کتاب‌هایشان را خریده. این‌ها همگی صوفی و از اولین پیام‌آوران حقیقت‌نهفته در ادیان ابراهیمی و زرتشت و هندو هستند. و کجا بهتر از خانقاه که بنشینیم و بیادشان قهوه بنوشیم.

«**حقیقت نهفته**»، این دو کلمه سام را در آن حالتی فرو برد که چشمانش نگاه می‌کرد ولی افکارش جای دیگری بود. به‌خودش می‌گفت که به‌نظر می‌رسد آنچه میدانم مثل درس دبستان بوده و باید خودم را برای رفتن به دبیرستان و پیدا کردن این حقیقت نهفته آماده کنم. روزی را بیاد آورد که با پدرش، روز قبل از شروع کلاس دوم برای خرید وسایل مدرسه سوار اتوبوس شده بودند. حالا به کلاس دوم می‌رفت و می‌توانست بایستد و خودش را در موقع توقف و حرکت اتوبوس نگهدارد. در برگشت پدرش گفت: «یادت میاد اول روزی که سوار اتوبوس شدیم؟ یادت میاد از دیدن اون همه مردم و ساختمونا می‌ترسیدی؟ نگاه کن حالا. داری کیف می‌کنی... کیف می‌کنی آها... اون بچه کوچولو حالا کجاس؟ یادش بخیر.» «میدونی پاپا، خیلی زود یاد همین حالا رو می‌کنی... می‌دونی اگه هرروز بیاییم اتوبوس سواری... فقط خودم و خودت باهم بریم ساختمونای دیگه رو

ببینیم، دیگه برای چیزی دلت تنگ نمی‌شه». باید اتوبوس‌سواری ادامه پیدا کند. تا در خیابان‌های دیگر، ساختمان‌های جدید را دید.

چند ساعت بعد وقتی رزآلی سام را به آپارتمانش می‌رسانید، او که بعضی مواقع سام را بهتر از خودش می‌شناخت، پیشنهاد کرد به سهراب ادبیات انگلیسی یاد بدهد و سام با نگاهی چپ‌چپ و نیش‌خند جوابی نداد.

سام حوصله برای مسافرتی دیگر در مسیر دین دیگری را نداشت ولی خانقاه احساس آشنائی برایش داشت. جائی که او را به زمانی وصل می‌کرد که او با فامیل و دوستانش دور هم جمع می‌شدند. او همچنین احساس می‌کرد که با سهراب وجه اشتراک زیادی دارد. علاوه بر روح سبک که افکارش را نوازش می‌داد، هردو مهندس و هم‌سن و هردو از شعر خوششان می‌آید. ولی با نگاه به کت و شلوار دستدوز و کفش و کراوات «گوچی» سهراب یک اختلاف جزئی را می‌توان دید.

سام و سهراب اکثراً از ترجمه‌های رومی برای درسشان استفاده می‌کردند. تمرین لذت‌بخشی برای هردوی آنها بود. خصوصاً ترجمه‌های جدید شاید بیشتر روح اشعار رومی را نشان می‌داد.

سام کمی عربی از دوران دبیرستانش می‌دانست و این می‌توانست کمکی باشد که او کم‌کم فارسی یاد بگیرد. به‌همین دلیل سهراب همیشه در ابتدا اشعاری را به فارسی می‌خواند و بعد از ترجمه و تفسیر خودشان به سراغ ترجمه‌های حرفه‌ای می‌رفتند که از نظر سهراب فارسی زبان کمی بی‌معنی به‌نظر می‌رسید.

با وجود درک کم سهراب از ادبیات انگلیسی او به خوبی می‌توانست آتشی را که در وجود سام از شناخت ادب و عرفان فارسی شعله‌ور شده تشخیص بدهد.

پیشنهادی به فکر سهراب خطور کرده بود که البته مینو همسر سهراب بیشتر در این مورد اصرار داشت. سهراب باید تمام قدرت تکلم انگلیسی خودش را به کار برد تا سام را ترغیب به قبول پیشنهاد می‌کرد. چهار بار و هر بار به شکلی پیشنهاد مطرح شد و بالاخره سام با ملاقات دوست و همکار مینو موافقت کرد. چیزی که در اصطلاح آمریکائی «بلایند دیت» نامیده می‌شود.

سام سرش را تکان داد و فکر کرد که تا حالا هرگز در «بلایند دیت» نبوده و چه داستان‌های مصیبت‌بار و بعضی مواقع خجالت‌آوری شنیده که چه‌طور دو طرف سعی می‌کنند که رنج آن شب را هرچه زودتر به پایان برسانند قبل از آن‌که صدمات آن به طرف دیگر باعث آزرده‌خاطر شدن همیشگی طرفین بشود.

خوب، بالاخره اگر طرف هم کمی احساس شوخ طبعی داشته باشد، لااقل می‌تواند خاطره آن شب را در کتابچه خاطراتش تحت عنوان «ملاقات کورکورانه» به عنوان شبی سرگرم‌کننده با شرح اتفاقات خوش بنویسد.

سهراب با احساس مسئولیتی که در مقابل اصرار مینو می‌کرد، تمام سعی خود را خواهد کرد که امشب را به خوشی به پایان برسانند. سام هم به احترام دوست جدیدش می‌خواست که آن شب با خاطره خوب تمام شود. در رستوران دو نفرشان با دهان باز روبروی هم ایستاده. شاید آخرین نفسشان

را فروبرده که بتوانند آخرین تصویر از عشق قدیمشان را در تخیلشان نقاشی کنند.

«سار..... سام..... رینا؟؟؟» کلمات همزمان از وسط باهم تداخل پیدا کرده و دقیقی در بهت و حیرت دو عاشق به هم نگاه کردند تا دیدشان با اشک تیره شد.

در حقیقت سهراب نمی‌توانست بداند و مینو هم سارینا را به‌عنوان یک همکار در فروشگاه می‌شناخت که باهم دوست صمیمی و دخترانشان همکلاس و دوست بودند.

مینو و سهراب سریع غذایشان را تمام کرده و آن دو مرغ عشق را تنها گذاشتند. سهراب کلید ماشینش را به مدیر رستوران داد که بعداً به سام بدهد و حساب میز را هم پرداخت کرده با تاکسی به منزل رفتند.

بالاخره سام و سارینا آخرین دو نفری بودند که از رستوران بیرون رفتند و شب را دست در دست هم روی اسکله به صبح رساندند. هردو به اشتباهاتشان و عشقی که برای هم داشتند اعتراف کردند ولی در مورد عشقی که برای همدیگر حالا دارند چیزی نگفتند. لازم هم نبود چیزی بگویند. چیزی که چنین واضح است چه احتیاجی به بیان دارد.

مشکل‌ترین قسمت این چند ساعت صحبت، گفتن این بود که آن‌ها دختری دارند که حالا بیست‌ساله است. سارینا خودش را مقصر می‌داند که سامانتا تاکنون به کالج نرفته. سام می‌خواست همه چیز را در مورد دخترش بداند، زندگی‌اش و چه قیافه‌ای دارد. سارینا خیالش راحت شد که همه چیز را در این مدت کوتاه به سام گفته.

وقتی سام به ستاره‌ها نگاه می‌کرد موضوعی به یادش افتاد. «آری». سارینا به سام گفت

که در مجلس ترحیم عمو جورج بوده‌اند و او می‌خواست بدون جلب توجه کسی با روسری سیاه از در جلو خارج شوند و واقعاً متعجب شد که سام آن‌ها را از پشت سر از آن فاصله دور و در مقابل نور آفتاب شناخته است. ضمناً سارینا اعتراف کرد که ادی از جای آن‌ها با خبر بوده ولی از او قول گرفته که این سر راتا وقتی که او می‌خواسته حفظ کند. سارینا اعتراف کرد که در جدائیشان مقصر بوده و با این احساس گناه می‌خواسته که این رشته نازک ارتباط را حفظ کند. ساعت ده صبح که زیر چتر کرایه‌ای کنار هم چرت می‌زدند، هرکدام گرمای محبتی را که در دلشان احساس می‌کردند بیش از گرمای خورشیدی بود که شن‌های ساحل را داغ می‌کرد. زندگی‌شان، زندگی سه نفرشان حالا یکی شده بود. اشعار عاشقانه مولانا که سارینا هم از مینو یاد گرفته بود ریسمان دیگری بود که دل‌هایشان را محکم‌تر به یکدیگر گره می‌زد.

روز دیگر، قلبش می‌زد و دست‌هایش می‌لرزید وقتی جلوی سارینا زانو زد. سام فکر کرد شاید لبخند تمسخرآمیز روی صورت سارینا از دستپاچگی به‌خاطر شنیدن تقاضای ازدواج برای بار دوم است. بعد از آن‌که توانست لغات در هم برهم را سرهم کند و جعبه انگشتر را باز کرد، سارینا دیگر نمی‌توانست جلوی خنده‌اش را نگهدارد و به‌شدت از ته دل شروع به خندیدن کرد. سام که موضوع شوخی دستگیرش نشده بود، بهت‌زده به سارینا نگاه می‌کرد و بعد از چند لحظه او هم شروع کرد به خندیدن.

«مرد ساده من! چه‌طور به‌یاد نمی‌آوری که

تو اصلاً هیچ وقت اوراق طلاق را امضا نکرده ای؟» .

بالاخره وقتی هردو اشک‌هایشان را پاک کردند، سارینا از جایش بلند شد و از سام خواست که دوباره زانو بزند و از او تقاضای ازدواج بکند.

«بله همسر عزیزم! من دوباره با تو ازدواج می‌کنم. فکر می‌کنم همین کافی باشد که دیگر مجبور نشوی مراسم ازدواج دیگری ترتیب بدهی.»

سام فقط از این متاسف بود که نمی‌تواند آنچه را که سارینا لیاقتش را دارد برایش فراهم کند.

سارینا هم بوسه ای نرم بر گونه مردانه سام گذاشت.

سام توضیح سارینا را قبول داشت که از موفقیت‌های مالی او در طول این سال‌ها مطلع و این تنها دلیل تماس نگرفتنش با او بوده. چون هیچ‌وقت نمی‌خواست فکر کند او را برای پولش می‌خواهد. همیشه می‌خواست بداند حالش خوبست هرچند بعد از زلزله و سقوط بازار در سال 87 کسی خبر زیادی از او نداشته ولی مطمئن بودند که او بعداً با آنها تماس خواهد گرفت. سارینا ادامه داد که روزی مینو داستان رستم و سهراب و تهمینه را از شاهنامه فردوسی برایش تعریف کرده و او معتقد بود که مرگ سهراب تقصیر خود خواهی تهمینه بوده است. تهمینه که اولین فمینن ایران باستان است خودش از رستم خواستگاری کرد فقط برای به‌وجود آوردن سهراب و سعی نکرد که رستم را پیدا کند و به سهراب معرفی کند. او اصرار داشت به‌خاطر سامانتا باید حتماً تو را پیدا می‌کردم قبل

از آن‌که داستان غم‌انگیزی مثل رستم و سهراب برایم پیش بیاید. مینو حتی به شوخی حرف از استخدام یک کارآگاه خصوصی می‌زده.

سام احساس خوش‌زائد الوصفی داشت از این‌که بالاخره فامیل از دست رفته‌اش را دوباره به دست آورده. هرچند که خبر پیدا شدن گمشده‌اش را حافظ به او داده بود ولی آن‌ها شعری عاشقانه از مولانا بشکرانه و فیض به هم رسیدن مجددشان انتخاب کردند که در روز مهمانی با هم خواندند.

خزک آن دم که نشینیم در ایوان من و تو
به دو نقش و به دو صورت به یکی جان من و تو
من و تو بی من و تو جمع شویم از سر ذوق
خوش و فارغ ز خرافات پریشان من و تو
بیکی نقش برین خاک و بر آن نقش دگر
در بهشت ابدی و شکرستان من و تو

البته جنبه‌های دینی اشعار مولانا چیزی نبود که سام را شیفته این شاعر پارسی‌زبان کرده باشد.

هرچند در کمال راحتی و آسودگی خاطر او و سهراب در خانقاه به درس خواندنشان ادامه می‌دادند، ولی او علاقه‌ای به وارد شدن در مقوله دینی مثل گذشته نداشت. آنچه که برایش جالب به نظر می‌رسید صفت «میستیک» به معنی رمز و سر برای مولانا و این‌که تصوف هم نوعی از همین پرده پوشی و آئین سری بود. مثل این‌که بقیه ادیان غیر از این هستند.

سهراب در ادامه شرح تصوف نکته‌ای را به سام یادآوری کرد: «به غلط ممکن است بگویند صوفی یا درویش کسی است که از زندگی دست شسته و در گوشه‌ای به عبادت و ذکر گفتن

مشغول و تارک دنیا شده و منتظر کمک دیگران است. بعضاً مرتاضان هندو و یا ژنده پوشی با کشکول و تبرزین را مجسم می‌کنند. این درست نیست.

تصوف در تمام ادیان توحیدی؛ زرتشت، یهودی، مسیحی و اسلام وجود دارد و در هرکدام به شکلی در آنجا که خدا را خشمگین معرفی می‌کنند، برعکس او را رحمن و رحیم و بخشنده و مهربان می‌بینند. مطمئن نیستم ولی شاید مانی یک صوفی زرتشتی بود یا سنت آگوستین یک صوفی مسیحی و پیروان کابالا صوفیان یهودی و بالاخره اکثر و شاید تمامی شاعران بزرگ ایرانی صوفیان مسلمان هستند. آن‌ها که بعد از پیامبران برای حکومت کردن بر مردم با تعبیر خشن دین آن را به صورت ابزاری برای ظلم در می‌آوردند، در مقابل خود این عارفان شیرین سخن را می‌دیدند که با شیرینی عشق و محبت سعی در جبران تلخی ظلم می‌کردند.

متأسفانه بعضی خانقاه‌ها جایگاه اصلی خود و در نتیجه مفهوم صوفیگری را تغییر داده‌اند که حافظ می‌گوید:

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد

بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

بهر حال آنچه من در خانقاه دل خودم می‌بینم آن خانقاه ایده آل است که در آن جایی برای ظلم و زور و تزویر نباشد و هر کس دلی پر از عشق و محبت داشته باشد یک درویش است. درویش می‌تواند یک جراح، مهندس، وکیل، کارگر، کشاورز و یا صاحب هر حرفه دیگر و یا بیکاره باشد و البته اگر عالم دینی هم باشد چه بهتر».

سام یاد گرفت که تصوف هم مثل تمام

ادیانی که می‌شناخته جهانی است و شاید هم بیشتر. بودائیسیم به‌عنوان مثال یک نمونه منحصر بفرد است که معتقد به جاودانگی شخص به‌صورت روح نیست. سام معتقد به روح بود. و خصوصاً می‌خواست باور داشته باشد که او و سارینا یک روح در دو بدن هستند. این بیش از امیال انسانی است. دلش به او می‌گفت که این حقیقت محض است و به‌همین دلیل به خاخام عقلش دستور داده بود که دل را به‌عنوان پیغمبر واقعی حقیقت قبول کند و این فرمان‌برداری باید ابدی باشد.

این درس اولین قدم به‌سوی مرحله چهارم حقیقت است هرچند که داشت خودش را برای مرحله دوم زندگی آماده می‌کرد.

دیگر مهم نبود و آن افکار و استدلال‌های دیگر برایش سرگرم‌کننده هم نبودند. تا آن‌جا که مربوط به جنبه‌های روحانی قضیه می‌شد، روح سام مملو از احساسات عاطفی و عشقی بود تا موضوعات دینی. برایش مهم نبود که اشعار مولانا بسیاری از جنبه‌های دین هندو را انکار می‌کنند و این‌که حالا مولانا به او می‌گوید چرا غزل‌های سلیمان چنین جایگاه خاصی را در کتاب مقدس دارند. مهم این بود که حالا دیگر در باره آن فکر نمی‌کرد. او داشت یاد می‌گرفت.

سارینا و سامانتا هر دو زندگی‌اش را نورانی کرده بودند. روشن‌تر از هر چیزی که قبلاً در زندگی دیده بود.

سام چه‌قدر خوش‌شانس بود که این مسیر خیالی در زندگی‌اش به‌همین شکل باقی بود.

هیچ‌کدام از پیچ و خم‌های زندگی‌اش، هرچند عجیب و غریب با عشقی که در دلش جای داشت قابل مقایسه نبود. حتی تلفنی که به

او شد و زندگی‌اش را از این رو به آن رو و این چنین روشن کرد هرگز تاثیری بر آسمان نورانی دل پر از عشق او نداشت و آن را روشن‌تر نکرد ولی خوشحال‌تر شاید:

«سام، سام، سام - خودت هستی؟ این همه سال دنبالت می‌گشتم. کجا بودی؟ آها ببخشید منم پیت... پیت دلال سهامت در شیکاگو... آره... آره... حالم خوبه. چه اتفاقی برات افتاده؟ کجا بودی؟... بعد از سقوط 87 خیلی سعی کردم پیدات کنم ولی تلفنت قطع بود و نامه هم که فرستاده بودم برگشت بدون آدرس جدید. فکر می‌کنم همون زلزله بود. باید خیلی بد بوده باشد. به هر حال هاوارد و چند نفر دیگه کمک کردن پیدات کردم. بزار برم سر اصل مطلب. یادت می‌یاد اون چکی که به من دادی، نامه ای که نوشتی برات سهام «مایکرو سافت» بخرم. خوب منم دقیقاً همون کاری رو کردم که در نامه نوشته بودی. پول زیادی برای تو نبود. دویست هزار دلار، پول خرد توجیبی برای تو. یادت هست؟ خوب حالا حدس بزن چقدر می‌ارزه؟ ... بگو... ها... برو بالا... ها. برو بالا... ایستادی یا نشسته؟ پس بشین... یه چیزی بالای شش ملیون. آره... نه شوخی نمی‌کنم. آره حقیقتاً. خوب حالا بگو با این بچه فیل چکار کنم؟».

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند.....سام لحظاتی به زمین خیره شد و کلمه ای را پیش خودش زمزمه کرد که معلوم نبود کلمه «شکر» بود یا «متشکر» هرچند که هر دو در اصل یک معنی دارند. سام و سارینا حالا می‌توانستند دنبال خانه بزرگتری باشند. می‌توانستند از تمام

فامیل و دوستان شیکاگو برای مراسم جشن دعوت کنند. از همه مهمتر سامانتا به کالج برود و خیلی برنامه‌های دیگر. بعد از همه این‌ها و برآوردن تمام آرزوهای خودش و سامانتا و سارینا، مثل این‌که این بچه فیل فقط پوست انداخته باشد. باید فکری به حال بقیه این بچه فیل کرد.

سام آرزوی قدیمش را با سارینا در میان گذاشت که همیشه می‌خواست در امید را بروی آن کسانی باز کند که در ناامیدی مصمم هستند در زندگی‌شان تغییراتی بدهند. این فکر هنوز در او رشد می‌کرد. مسلم بود که عشقی که او برای سامانتا و سارینا در دل داشت، و همین طور عشقی که آن‌ها برای او داشتند نمی‌توانست فقط در محدوده این فامیل کوچک حبس شود. مسلماً باید لبریز می‌شد و دیگران را هم لمس می‌کرد: ولی مثل بچه فیل نباید خودسرانه رها شود. با هم فکر کردند که چه طور می‌شود جریان ثروت را به جریان صلح و دوستی در دل خیلی‌ها تبدیل کرد. چیزیکه تاکنون سابقه نداشته. هرچند ممکن است مثل درخت بی میوه کوشی بی حاصل باشد ولی سام بیاد الهام ایندرا به گواتاما بودا افتاد که باید سعی کرد و در راه رسیدن به هدف با وجود تمام مشکلات از هیچ کوشی کوتاهی نکرد.

سام و سارینا در مورد نقشه اشان با سامانتا صحبت کردند. با رزآلی هم صحبت کردند. در حقیقت با هر کسی که در زندگی‌شان می‌شناختند مثل زن عمو سالی، کشیش براون، آقای علی، ادی، خاخام ایب، جری، و هاوارد. همه قول دادند که در باره اش فکر می‌کنند ولی اکثر پیشنهادات

مثل هم با بسته‌بندی متفاوت بود و چیزهایی که قبلا امتحان شده بودند.

سام موضوع را با سهراب مطرح کرد. بعد از کمی فکر سهراب دو شعر از مولانا را برای سام خواند:

دید موسی یک شبانی را به راه
کاو همی گفت ای خدا و ای اله
توکجائی تا شوم من چاکرت
چارقت دوزم کنم شانه سرت
جامه‌ات شویم شپش‌هایت کشم
شیر پِیشت آورم ای محتشم
دستکت بوسم بمالم پایکت
وقت خواب آید برویم جایکت
ای فدای تو همه بزهای من
ای به یادت هیهی و هیهای من
این نعت بی‌هوده می‌گفت آن شبان
گفت موسی باکی است این ای فلان
گفت با آن‌کس که ما را آفرید
این زمین و چرخ از او آمد پدید
گفت موسی های خیره‌سر شدی
خود مسلمان نشده کافر شدی
این‌چه ژاژست و چه کفر است و فشار
پنبه ای اندر دهان خود فشار
گفت ای موسی دهانم دوختی
وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت
سر نهاد اندر بیابانی و رفت
وحی آمد سوی موسی از خدا
بنده ما را زما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی
نی برای فصل کردن آمدی
هر کسی را سیرتی بنهاده ام
هرکسی را اصطلاحی داده ام

هندوان را اصطلاح هند مدح
سندیان را اصطلاح سند مدح
چونکه موسی این عتاب از حق شنید
در بیابان در پی چوپان دوید
عاقبت دریافت او را و بدید
گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی جو
هرچه می خواهد دل تنگت بگو

و شعر دوم:
باز آ باز آ هر آنچه هستی باز آ
گر کافر و گبر و بت پرستی باز آ
این درگه ما در گه نومیدی نیست صد
بار اگر توبه شکستی باز آ

سام زیاد مطمئن نبود که منظور سهراب از
این اشعار چیست ولی با توجه به درست بودن
او در اصرار به آن بلایند دیت، تصمیم گرفت
به آن بیشتر فکر کند.

بهشت و جهنم

در پناه آرام خانقاه سام بار دیگر به خاطر راهنمایی سهراب از او تشکر کرد و گفت که منظورش را فهمیده: طرح هرچه باشد باید با تشویق آزادی باشد نه دستور و تاکید. هرچند این کاملاً چیزی نبود که سهراب میخواست به سام بفهماند ولی لااقل او را در مسیری قرار داده بود که میخواست و این طرز تفکر، سام را کمک کرده بود تا خیلی از پیشنهادات را که در فکرش بودند حذف کند. هنوز باید بیشتر در این مورد باهم صحبت می‌کردند.

سهراب از سام خواست از زندگی‌اش، خصوصاً در چهار چوب همین سوال بگوید.

سام لبخندی زد و بیاد اولین ملاقاتش با آقای علی افتاد. ساعتی طول کشید تا سام داستان زندگی‌اش را تا به امروز برای سهراب تعریف کند. گویا سهراب انتظار شنیدن چنین جهانگردی را که خیلی هم عمومیت دارد داشت و برایش تعجب آور نبود که سام چندین بار مسیر راهش را عوض کرده و کجاها را دیده و توقف کرده. بعد از شنیدن داستان، سهراب گفت:

«دوست عزیز من، کودک بجز دین والدینش و

خدائی که به او معرفی شده چیز دیگری را نمیشناسد. می‌شود گفت به‌خوی فرزندان دین والدینشان را به ارث می‌برند. کودکان و جوانان و حتی پیران با خواندن کتاب‌های مقدس که توسط پیامبران دین خودشان به آن‌ها داده شده احکام دین را می‌آموزند و از برنامه‌های خدا مطلع می‌شوند. هدف از اجرای احکام دین رفتن به بهشت و جلوگیری از لیز خوردن به داخل جهنم است. آیا فکر نمی‌کنی که این خلاصه مسیر سفرت بوده؟».

سام با تائید سری تکان داد و منتظر ادامه صحبت ماند.

«بگذار یک راه دیگر که در سفر خود من خیلی مفید بوده به تو نشان بدهم. چرا مسیر راه را از بهشت و جهنم شروع نکنیم؟ بعد به پیامبران و دستورات آن‌ها برسیم و در پایان سفر شاید حقیقت را ببینیم، جائیکه خدا را می‌توان شناخت. هرچند آنچه در وهم نگنجد خدا باشد.

سام که حالا کمی فارسی هم صحبت می‌کرد، دیگر بجای قهوه چای می‌نوشید. او اکثراً حبه قندی به دهان می‌گذاشت و چای را روی آن می‌نوشید. ولی امروز چای دومش را با دو حبه قند شیرین کرد و گفت: «می‌دانی سهراب حقیقتاً این در مرکز سوال من است. من مطمئن نیستم که واقعاً این موضوع بهشت و جهنم را می‌فهمم. منظورم اینست جهنم زجر است و بهشت لذت. اما... خوب اگر من به منبع رنج‌هایم دستیابی پیدا کنم، آن منبع رنجی که نمی‌گذارد انسان آزاد باشد تا لذت را پیدا کند، شاید بتوانم آن را کنترل کنم و بعداً شاید بتوانم به آرزوهایم برسم.»

«سام عزیز، این از نظر کسی که در یک خانواده بودایی متولد شده و با این اعتقاد بزرگ شده باشد قابل فهم است ولی شاید یک مسلمان یا یهودی نفهمد که منظورت چیست. این نه به آن خاطر است که ادیان هرکدام مسیر خودشان را برای رسیدن به حقیقت یاد می‌دهند و یا رسیدن به حقیقت به اصطلاح از والدین به ارث برده شده، بلکه شاید بتوان گفت تعداد راه‌های رسیدن به حقیقت به تعداد مردم است!

پیشنهادی دارم، سام. الان دیر وقت است. چرا فردا همدیگر را در جایی که ممکن است برایت خیلی عجیب باشد ملاقات نکنیم؟ بیا فردا در قبرستانی که من آنجا را خوب می‌شناسم ملاقات کنیم».

«قبرستان؟؟ چرا قبرستان؟».

«روزی بمن گفתי که دویدن در بیابان گرم و بی آب و علف فقط برای یک ورزش نیست. بلکه جاییست که ترا به عالم دیگر می‌برد و افکارت را به پرواز در می‌آورد. خوب، قبرستان هم برای من همین‌طور است. این گفته یکی از بزرگان است که هر وقت خیلی خوشحال یا غمگین هستی به قبرستان برو. چه در آنجا بهتر می‌شود فکر کرد».

هرچند که پیشنهاد در ابتدا عجیب به نظر می‌آمد ولی سام وقتی بیاد آورد سال‌ها پیش به توصیه علی، گاه و بیگاه عصرهای جمعه به قبرستان می‌رفته و وقتی در کنار قبر پدر و مادرش زانو می‌زده، چگونه آرامشی او را احاطه می‌کرده، فهمید در این گفته حکمتی نهفته است.

روز بعد در قبرستانی بالای تپه ای در شمال لوس آنجلس همدیگر را دیدند. هوای نیمه

ابری سکوت حزن انگیزی را به وجود آورده بود. دقایقی بدون آن که کلمه ای بینشان رد و بدل شود در میان قبرها قدم زدند و نوشته های روی سنگ های قبر را می خواندند. هر دو نظرشان را قبر کوچکی جلب کرد که متعلق به کودکی سه ساله بود که در یک حادثه رانندگی دو ماه پیش از دنیا رفته بود. با کمی مکث دو دوست با هم زانو زدند و انگشتشان را روی قبر گذاشتند و فاتحه خواندند.

سام فکر کرد که الآن بیست و پنج سال است که سوره الحمد را نخوانده ولی آن را از یاد نبرده. چقدر جملات آن از یاد نرفتنی هستند! باهم روی نیمکتی در زیر سایه درختی نشستند و بدون گفتن کلمه ای گویا با هم صحبت می کردند. سام می گفت: بهتر از اینجا کجا می توان ادامه زندگی را دید؟ بهتر از اینجا کجا می توان اهمیت زندگی را دید؟ بهتر از اینجا کجا می توان جاودانگی روح را دید؟ بهتر از اینجا کجا می توان ساختمان روح زندگی را دید؟

سهراب سینه اش را صاف کرد و گفت:

«یک شعر فارسی هست که سالها پیش آن را خوانده ام و بغیر از چند بیت از ابیاتش را از حفظ نمیدانم. این افسانه ایست که می خواستم برایت بگویم.

پیر مردی تعریف می کرد که روزی داشت قلبیان میکشید که دوست قدیمیش که سالها پیش از دنیا رفته بود در کنارش ظاهر می شود و از او کمی آتش برای قلبیان خواست. پیرمرد که اول خیلی از دیدن دوست مرده اش ترسیده بود بعد از خوش و بش با دوست قدیمی اش آرام گرفت و از او در باره آن

دنیا سوال کرد. دوستش تمام تفسیرات بهشت را همان‌طور که در کتاب‌های مقدس نوشته‌اند برایش شرح داد. بعد از دوستش سوال کرد که می‌دانی جهنم چه‌طور جائیست؟ دوستش گفت که اتفاقاً همین امروز در بهشت جمعی از دوستان هوس کشیدن قلیان کردند. بعد از حاضر کردن قلیان فهمیدیم که در بهشت آتش نیست. بنابراین از بهشت بیرون آمدم و با اجازه دربان در جستجوی آتش وارد جهنم شدم. درکمال تعجب جهنم هم جایی بود دقیقاً مثل بهشت، درخت‌های سبز و نهر آب و پرندگان با هوایی خوش و غیره. فقط مردمی که آنجا بودند فرق می‌کردند. مردمی متاثر، غمگین، شرم‌منده، پشیمان، در عذاب و درد و هر ناراحتی که می‌توانی مجسم کنی. تمام این ناراحتی‌ها به‌خاطر اعمالشان در روی زمین بوده و چون راهی برای برگشت و جبران گناهانشان وجود ندارد، عذاب و زجر آن‌ها ابدی است. هرچه دنبال آتش در جهنم گردیدم آن‌جا هم آتشی پیدا نکردم. بالاخره گفتم که بیایم زمین تا برای دوستان کمی آتش ببرم. آنچه این داستان را در طول سال‌ها در خاطره‌ها محفوظ نگاه داشته این شعر است:

داد درویش از ره تمهید
سرقلیان خویش را به‌دست مرید
گفت از دوزخ ای نکو کردار
قدری آتش بروی آن بگذار
او گرفت و به برد و باز آورد
عقد گوهر ز دوزخ راز آورد
گفت در دوزخ هرچه گردیدم
درکات حجیم را دیدم
در جهنم آتش هیزم و ذغال نبود

اخگری بهر انتقال نبود
هیچ کس آتشی نمی افروخت
ز آتش خویش هرکسی می سوخت

بله دوست من، از آتش خویش هرکسی می سوخت! آنچه ابدیست حافظه و وجدان بشر است که تمام اعمالش در آن ثبت می شود. و به نقل از انجیل؛ آنان که هیچگاه کتاب آسمانی و احکام نوشته شده خدا را نخوانده اند، اما در عمق وجدانشان، خوب را از بد تشخیص می دهند. پس در حقیقت احکام خدا در وجدانشان نوشته شده است و به همین دلیل، وقتی کاری نیک انجام می دهند، وجدانشان آرام می گیرد و هرگاه عمل بدی مرتکب می شوند، وجدانشان ایشان را سرزنش می کند.

ممکن است فردا کاری را که امروز کرده ای فراموش کنی. ممکن است جنایتی مرتکب شوی و خودت و هیات منصفه را متقاعد کنی که بیگناهی. ممکن است سر برادرت کلاه بگذاری و با دلایل مردم پسند خودت و دیگران را قانع کنی که درست عمل کرده ای. ممکن است دلی را بشکنی و بعد بگوئی که شوخی کرده بودم. ممکن است خیانتی بکنی که زود فراموش کنی. ممکن است فرزند عزیزت را کتک زده باشی و بگوئی می خواستم تربیتش کنم. و حتی ممکن است کار درستی به خیال خودت کرده باشی که در نتیجه آن بیگناهی صدمه دیده باشد. اینها همه وقتی که روح از بدن جدا می شود همگی مثل اتفاقات امروز، حتی نه دیروز جلوی تو ظاهر می شوند. این تو هستی و وجدان خداگونه تو. بله خدا گونه تو. مگر نفرموده که ما از خدائیم و بسوی او

باز می‌گردیم «انا لله و انالیه راجعون» بله بعد از مرگ همه یکی می‌شوند و قاضی خودت هستی چون خودت او هستی و او تو هستی و همه یکی.

اینست آنچه که من از بهشت و جهنم می‌دانم. و فکر نمی‌کنم این مغایرتی با هیچکدام از ادیان داشته باشد».

سام بعد از چند لحظه سکوت گفت: «ای کاش می‌شد موضوع به همین سادگی باشد و این مسئله لاینحل زندگی چنین توضیح ساده ای می‌داشت. ولی سوالی که در اینجا مطرح می‌شود آنست که بشر برای کارهای خلاف خودش دلیلی دارد و به آن معتقد است. پس چگونه بشر باید خوب را از بد تشخیص بدهد تا رستگار شود.» «درست می‌گوئی و سوال خوبیست». سهراب ادامه داد. «پدری که فرزندش را کتک می‌زند و جنایتکاری مثل هیتلر هردو به کاری که می‌کرده‌اند واقعاً معتقد بوده‌اند ولی فرض آن‌ها این است که در خلوت با وجدانشان دوباره می‌توانند خودشان را قانع کنند که کارشان درست بوده که این‌طور نخواهد بود. چون در دنیای دیگر شرایط فرق می‌کند. در آن فضا چیزی جز عشق وجود ندارد. تنها چیزی که خوبی و بدی را می‌توان با آن مقایسه کرد خوبی مطلق الهی است، در جهانی اشیاء شده از عشق».

«هنوز به سوال من جواب نداده ای، بشری که کتابهای مقدس را نخوانده و چیزی از تعالیم پیامبران نمیداند چگونه باید کار خوب را از بد تشخیص بدهد؟».

«یکی از بهترین نصایح در کتابهای مقدس که به صورت مثلی فارسی بسیار مصطلح است، اینست: «آنچه به‌خود نپسندی به دیگران

می‌سند». سعدی هم می‌گوید:
یاد دارم ز پیر دانشمند
توهم از من بیاد دار این‌پند
هرچه بر نفس خویش نیسندی
بر نفس دیگران می‌سند
بنابر این فقط برای چند لحظه خودت را
جای دیگری بگذار و از وجدانت سوال کن،
آیا خوب بود که این اتفاق برای خودت
می‌افتاد؟ این هم راه ساده‌ای برای تشخیص
خوب از بد».

دو دوست زمینی عصر آنروز را در ورای
کلمات گذراندند و با فرا رسیدن شب که هوا
کمی سرد شده بود سام و سهراب هر دو
ژاکتشان را پوشیدند و در زیر آن آسمان با
ستاره‌های چشمک‌زن درحالی که ماه از تپه‌های
شرقی بلند می‌شد وارد روشنایی خیابان
شدند. پروانه‌ای که در میان انبوهی حشره
از زیر نور چراغ به تازیکی می‌آمد و می‌رفت
با سام برخورد کرد و به زمین افتاد. سام
تکه کاغذی را از سطل آشغال بلند کرد تا
پروانه را در پرواز مجددش کمک کند بدون
آن‌که به بال‌های ظریفش صدمه‌ای بزند.
سام از سهراب تشکر و برایش آرزوی شب
خوشی را کرد و برای پروانه نیز زندگی
خوشی را.

د ا و طلب

شاید این خوشترین دوران زندگی‌شان تا الآن بود. سه نفری سوار ماشین کوچک سامانتا برای اولین بار تصمیم گرفته بودند از طریق شاهراه نود از سیاتل به نیویورک و از آنجا به کالج سامانتا که یکماه و نیم دیگر شروع می‌شد بروند.

این بهترین فرصت بود که در این سفر طولانی جاهای زیادی در شمال آمریکا از سواحل غربی تا سواحل شرقی را ببینند.

روزی هشت ساعت رانندگی و توقف چند روزه در جاهای دیدنی خوبی توسط «تریپل آ»، موسسه اتوموبیل آمریکا، برایشان با نقشه و کاتالوگ و راهنما برنامه ریزی شده بود. در میان راه با آواز و بازی و شوخی می‌خواستند از هر لحظه این ساعات‌های خوش زندگی‌شان برای جبران سال‌های از دست رفته گذشته استفاده کنند.

سامانتا خیلی زیاد خصوصاً وقتی نوبت رانندگی او بود با صدای شکیانه می‌پرسید: «هنوز نرسیدیم؟» و سام و سارینا هم معمولاً جواب می‌دادند که پشت همان تپه یا خروجی بعدی یا شهرک بعدی و همین‌طور به طرف شرق می‌رانند و از دیدن این همه جاهای دیدنی و

بودن با هم لذت می‌بردند. همیشه در رستوران‌های محلی که پارکینگ شلوغی داشت توقف می‌کردند و اگر سر صحبت با مشتری می‌بغلی باز می‌شد، خوشحال بودند که دوست دیگری در آن شهر از این کشور پهناور پیدا کرده‌اند که البته احتمالاً هرگز همدیگر را نخواهند دید. این سفری پرخطر بود که باید حتماً در مجموعه خاطرات به‌یادماندنی زندگی‌اش ثبت می‌شد.

بعد از جابجایی سامانتا در کوی دانشگاه و چند روز توقف در نیویورک در پرواز برگشت سام و سارینا تمام وقت دست در دست هم داشتند.

در ژانویه وقتی از زلزله «سان فرناندو ولی» مطلع شدند، سوار ماشین شدند و به‌عنوان داوطلب رفتند که هر کاری که از دستشان می‌آید انجام بدهند. جالب این‌که بدون آن‌که با هم در این مورد بحثی بکنند، اینکار برایشان یک وظیفه و شاید حرکت غیر ارادی بود تا یک تصمیم بزرگ خانوادگی. در آن‌جا آنقدر مشغول بودند که حتی فرصتی نداشتند که به عقب برگشته و به این تصمیم سریع فکر کنند.

کلینیک‌ها همه به داوطلب احتیاج داشتند. کار در موسسه ساختمانی غیر انتفاعی رئیس جمهور سابق جیمی کارتر، «هبیتت فور هیومنیتی» و نظافت محله‌ها، نمونه کارهای دیگری بود که به آن مشغول بودند. ساعت‌ها، روزها و هفته‌ها کار خسته‌کننده همیشه با لبخندهای رضایت در وقت استراحت و غذا خوردن به پایان می‌رسید. اکثر شبها با عضلاتی خسته و کوفته ولی با روحیه شکرگزار برای فرصتی که به آن‌ها داده شده به خواب

می‌رفتند.

پسر جوانی به‌نام جکسون یکی از چهره‌های آشنا بود که در اکثر کارهایی که آن‌ها مشغول آن بودند نیز شرکت داشت. او که پانزده ساله بود به‌شوخی به سام و سارینا به‌خاطر داشتن آن همه انرژی و قدرت کار طعنه می‌زد و پز می‌داد. آن‌ها هم از سال‌ها کسب خرد و تجربه خود می‌گفتند که چه‌طور بدون صرف انرژی زیاد نتیجه‌ای بهتر از او می‌گیرند.

جکسون اکثراً وقت ناهار با آن‌ها در مورد کارهایش صحبت می‌کرد. سام و سارینا وقتی به شیرین سخنی این پسر جوان گوش می‌دادند، شاید بدون آن‌که چیزی به همدیگر بگویند، فکر می‌کردند اگر پسری می‌داشتند حالا او ممکن بود همسرن جکسون باشد.

مدتی نگذشت که جکسون از علاقه خودش برای یادگرفتن کامپیوتر چیزی گفت. سام مثل یک معلم خصوصی از صرف هر ساعت وقت آزادش برای آموزش این روح جوان که به زندگی‌شان وارد شده بود دریغ نمی‌کرد.

یک نیمه شب که سامانتا در خواب عمیقی بود، سام با تکان شانه‌اش از خواب بیدارش کرد:

«پیداش کردم... پیداش کردم... ببین چه فکر می‌کنی.. بازار بزرگ فرهنگی ادی».

لبخند سارینا با چشم‌های نیمه باز نمی‌توانست از خوشحالی بیدارشدنش وسط خواب شیرین در این وقت شب باشد.

صبح اول وقت سام به سهراب تلفن کرد و اولین جمله‌اش این بود:

«هیچ آدابی و ترتیبی مجو هرچه می‌خواهد دل تنگت بگو»

بله، دوست من، به توصیه تو موسسه ای درست می‌کنم که در آن هرکس هرچه دلش می‌خواهد می‌تواند یاد بگیرد».

با موافقت سارینا اسم به ثبت رسید، یک قطعه زمین با چندین ساختمان که قبلاً ایستگاه قطاری بوده و بعلت تغییر مسیر قطار به متروکه‌ای بلامصرف و فقط به محل تجمع ولگردها تبدیل شده بود، خریداری کردند.

دوسه ماه بیشتر طول نکشید که بازار بزرگ آماده بهره برداری شد. از دوستان برای افتتاح آن دعوت بعمل آمد، جایی که هرکس خصوصاً دانش آموزان می‌توانند در هر موضوعی که دلشان بخواهد آموزش رایگان ببینند. جایی که مردم می‌توانند توصیه‌های مجانی در مورد تجارت و کسب و کار از صاحب نظران بیاموزند و گروه‌های علمی و عملی برای کارهای تجاری، مالیاتی، علمی، پزشکی و غیره باهم جمع و تبادل نظر کنند. کلاس‌هایی برای تجاری، آهنکاری و تراشکاری که به دانش آموزان کار عملی آموزش دهد و محصول کارشان را به موسسات ساختمانی و امور خیره بدهد تشکیل می‌شود. اگر جکسون هم مایل باشد می‌تواند مسئول کلاس و لابراتوار کامپیوتر باشد با یک ردیف کامپیوتر که همگی به اینترنت وصل شده برای هرکس که مایل به رابطه با دنیای دورتر باشد.

سام و ادی در این بازار بزرگ به هر آنچه که تجسم می‌کردند جامه عمل می‌پوشانیدند.

بعد از چند ماه از شروع کار، سام و سارینا وقتی صورت حساب‌ها را نگاه می‌کردند، متوجه شدند که آن پنج ساعت و نیم را که پای تلفن به جمع‌آوری کمک مالی

صرف کردند، ارزشش را داشت. ساعت سن سام و سارینا از شوق این کار، سی سال به عقب کشیده شده بود. در تعطیلات دانشگاهی به غیر از اولین تعطیلات، سامانتا برای کار داوطلبانه به لوس آنجلس می‌آمد که در کلنیکی نزدیک آنها مشغول کار می‌شد. معمولاً شبنم دختر سهراب و مینو که با هم در یک کالج درس می‌خواندند همراه او به لوس آنجلس می‌آمد. آخر روز هم سه نفری با همبرگر و سیب زمینی سرخ کرده شکمشان را پر می‌کردند. وقتی با هم دور میز همیشگی‌شان می‌نشستند و به تعریف کارهای روزانه همدیگر گوش می‌دادند واقعاً لذت بخش‌ترین ساعات برایشان بود.

سامانتا یک مسیحی دوباره متولد شده بود. سارینا و سام از انجام هر کاری که خوشحالی برای دختر زیبایشان می‌آورد شادمان بودند. دست در دست هم دور میز آهنی با پشقاب و لیوان‌های پلاستیکی، سامانتا شکرانه پیش از غذا را می‌خواند و بعد از گفتن «آمین» سه رفیق شروع به خوردن می‌کردند.

سامانتا متوجه نگاه‌های زیرچشمی آن دو شده بود و خوشحال بود که آن‌ها حداقل او را در خواندن دعا همراهی می‌کنند ولی خیلی خوب می‌دانست وقتی به کالج برمی‌گردد، به جای دعا خواندن چه کار می‌کنند.

بازار بزرگ فرهنگی همان چیزی می‌شد که سام می‌خواست: یک چراغ پر نور در محله. جائیکه مردم از ترس ولگردها صبح‌ها هم نمی‌توانستند از آنجا رد شوند حالا تا پاسی از نیمه شب روشن و مردم در آن رفت و آمد

می‌کنند. این حیات تازه‌ای به منطقه داده بود و سام به‌عنوان یک قهرمان در میان مردم شناخته شده بود.

سام در نظر داشت که قطه زمین بی مصرف بغلی را به یک محل بازی و استخر شنا تبدیل کند تا شاید بتواند جوان‌های بیشتری را تشویق به آمدن آن‌جا بکند.

سام در تعجب بود با وجود تمام مخارج این موسسه و البته تمام آن کمک‌های بلاعوض که خود او کرده بود، در مجموع ارزش سرمایه‌اش اضافه شده بود حتی بدون در نظر گرفتن قیمت زمینی که او داشت. ولی حساب کرد که این پولی بوده که ناگهان خدا فرستاده و بهتر از هر خرید و فروش زیرکانه‌ای که قبلاً کرده، خودش دارد زیاد می‌شود! باید گذاشت کار مسیر طبیعی خودش را طی کند، در حالی که او خودش را فقط سرگرم یافتن راهی برای مصرف بهتر آن می‌کند.

سام در دفتر کارش مشغول رسیدگی به حساب‌ها بود که جکسون وارد شد و بدون گفتن کلمه‌ای روی صندلی روبروی سام نشست و نگاهی به جلد کتابی که در دست داشت کرد.

سام سرش را بلند کرد و با تظاهر به این‌که از دیدن جکسون در آن‌موقع روز متعجب است پرسید: «چه خبر؟».

جکسون کتابی را که در دست داشت کمی بلند کرد تا طرح روی جلد آن را سام ببیند. طرحی هندسی همراه با تصویرهایی که سام در یک لحظه فکر کرد ممکن است «مندلای بودا» باشد و از جکسون پرسید که آیا این‌طور است؟

«نعم!» جکسون جواب داد: «این اوستا، کتاب مقدس زرتشتیان است.»

جکسون که از غافلگیر کردن سام با آن همه اطلاعات دینی هم متعجب و هم کمی مغرور شده بود، شروع به موعظه برای سام کرد: «آیا می‌دانی که زرتشت قبل از دین موسی و اجداد او، معلوم نیست چقدر قبل از ابراهیم، با رد شیطان، یکتا پرستی را به جهانیان معرفی کرده؟».

وقتی سام به جکسون نگاه می‌کرد، شوقی که در چشمان او بود بی شباهت به نگاه پدری که برای پسرش حظ می‌کند نبود و با تکان سر به جکسون نشان داد که ادامه بدهد.

«بله، سه فرمان زرتشت: گفتار نیک، پندار نیک، کردار نیک تمام ده فرمان موسی را در بر می‌گیرد و زرتشتیان قبل از دعا دست و صورتشان را می‌شویند.».

سام ساکت ماند تا جکسون به اظهار فضلش ادامه دهد ولی گویا اطلاعات جکسون ته کشیده بود و دانستن سه فرمان زرتشت آنچنان او را شیفته این آئین کرده بود که لابد نمی‌خواست بیشتر از آن چیز دیگری بداند. معذالک سام که شور و شوق جکسون را دید صحبت را در مورد زادگاه زرتشت ادامه داد: «اطلاعات زیادی از محل و حتی زمان تولد زرتشت در دست نیست. عده ای معتقدند که او در حوالی بلخ شمال افغانستان متولد شده، عده ای او را متولد آذربایجان و عده ای دیگر متولد کردستان در جنوب دریاچه ارومیه میدانند. ولی سهراب که تو او را خوب می‌شناسی به من گفته کتابی در این مورد خوانده که شاید زرتشت یک کرد بوده و محل تولد او در منطقه اورامانات کردستان، جنوب دریاچه ارومیه در ایران است و نام دریاچه ارومیه از اورامانات گرفته شده.»

تاریخ ظهور زردتشت حدود چهار هزار سال پیش و مسلماً قبل از تولد ابراهیم بوده. در اثر فشار بابلی‌ها در غرب کردستان، زرتشت مجبور به مهاجرت به شرق می‌شود و به این ترتیب این دین در آن ایام در ایران گسترش یافته است. خوب بهتر است تو به مطالعات در این مورد ادامه بدهی و من خیلی دلم می‌خواهد که از تو بیشتر یاد بگیرم».

جکسون که توپ را در زمین خودش می‌دید و چیزی برای گفتن نداشت موضوع صحبت را به گزارش در مورد کلاس‌های کامپیوترش عوض کرد. شاید بزرگترین مایه ناامیدی برای سام و سارینا و یا هر گرداننده امور خیریه اینست که فقط در موقع بروز حوادث و پخش خبر آن، مردم به فکر کمک می‌افتند. اگر خبری در مورد کارهایی که در بازار بزرگ فرهنگی ادی انجام می‌شود پخش نشود چه‌طور مردم از آن باخبر شوند؟ سام و سارینا ساعت‌ها پای تلفن به صحبت با این و آن پرداخته تا آن‌هایی که باندازه کافی ثروتمند بوده و واقعاً مشتاق هستند که قسمتی از آن را در راه خیر صرف کنند از کارشان مطلع شوند.

دومین مایه ناامیدی اینست که باید اصلاً خبری وجود نداشته باشد تا خبری از موفقیت بازار بزرگ فرهنگی ادی در روزنامه ای چاپ و یا از رادیویی پخش شود. کوچکترین خبر ناگوار مثل تیراندازی، دعوای روزانه و یا تصادف به خبر موفقیت معجزه انگیز در بهتر شدن وضع محله و دمیدن امید به جامعه ترجیح داده می‌شود.

بنابر این سام و سارینا یک سیستم خبری

برای خودشان درست کرده بودند. به این معنی تمام اخبار موفقیت بازار بزرگ را به صورت اعلان یک صفحه ای و یا پوستر چاپ می‌کردند و آن را در محله بین مغازه‌ها، کلیساها، ایستگاه رادیوئی و روزنامه‌ها توسط جکسون پخش می‌کردند.

البته هرگز مطمئن نبودند که این کوشش نتیجه آن‌چنانی هم ممکن است داشته باشد. ولی فقط امیدوار بودند. به عنوان پاداش برای خودشان قرار گذاشته بودند که همیشه وقتی جکسون اعلانات را پخش کرد، باهم بنشینند و کیک و بستنی بخورند. البته چون این کار هر روز نبود وزنی اضافه نمی‌شد ولی روحشان را شاد می‌کرد.

آن شب سام و سارینا کیک را روی میز گذاشته، کاسه‌های بستنی را آماده و منتظر جکسون بودند که چای و قهوه را دم کنند. باران نم نم می‌بارید.

باران صدای پنج تیر پشت سر هم را کمی خفه کرده بود ولی کاملاً قابل تشخیص بود. سام به طرف صدا دوید. کار احمقانه ای بود ولی باید به طرف صدا می‌رفت. سارینا فوراً به 911 تلفن کرد. می‌خواستند باورشان نشود. حتماً صدای اکزوز ماشین کهنه ایست که در این باران این‌طور صدا داده. ولی نه!

تا زانو و پشت سام خیس شده بود که آمبولانس رسید. حتی صدای آژیر آن را هم نشنیدند. بله، جکسون در میان تیراندازی دو دسته ولگرد گرفتار شده و بی‌گناه کشته شد.

در مراسم ساده و کوچکی با والدین جکسون حرف زیادی بین آن‌ها رد و بدل نشد. نمی

توانستند آنچه را که در دلشان بود به زبان بیاورند. هیچ کس برای چنین بازگشت به دوران توحشی که در آن والدین مرگ فرزندانشان را می بینند آماده نبود. سخن گفتن از تقدیر الهی مرحمی بر دلهای دردمند نمی گذاشت. یک اتفاق طبیعی در طبیعت بی رحم. بله، اتفاق می شود گفت ولی طبیعی نه. مسلماً طبیعی نه. فقط درک موضوع مشکل است.

سام متعجب بود که خبرنگاری را آنجا دید. به او اطلاع داده بود که بیاید چون جکسون را می شناخت و با کارهای او آشنائی داشت. کمی با خبرنگار صحبت کرد شاید مقاله ای در مورد این پسر جوان و کارهای ارزنده او در سن هیجده سالگی بنویسد تا روشنگر نوشته های سنگ قبرش باشد.

سام آن روز بیاد آئین مورد علاقه دوستش کت و شلووار سفید پوشیده بود و قبل از گذاشتن تابوت در قبر در آخرین وداع، دو دستش را بدور تابوت گرفت و با ریختن چند قطره اشک روی تابوت سفیدش زیر لب گفت: «خدا حافظ پسر زرتشتی من. اهورا مزدا نگهدارت.»

بازار بزرگ سه روز بسته بود. وقتی دوباره باز شد به نظر کوچکتر می رسید ولی مسلماً پر از اندوه و غم.

یکماه بعد روز یکشنبه صبح سام با رویدشام در خانه را باز کرد و روزنامه یکشنبه را آورد تا با سارینا در تختخواب آن را بخوانند. همینطور که صفحات را به هم می دادند ناگهان به مقاله ای برخوردند با عکس خودشان. هیچ جمله ای در مورد تراژدی، هیچ چیزی در مورد اتفاق، هیچ کلمه ای در

مورد کارهای خوب و معجزه ای که در آن محل اتفاق افتاده نبود. آنچه بود بحث در مورد اقتصادی بودن پروژه و چنین مخارج سنگینی آیا ارزشش را دارد و الی آخر. سارینا از عصبانیت روزنامه را به طرفی پرت کرد.

آن روز به آژانس مسافرتی‌اش زنگ زد و فردا به آفریقا رفتند.

شاید یکی دو ماه طول کشید تا در یکی از دهات با انجام کارهای داوطلبانه عصبانیت و دخوریشان فرو نشست.

جشن فارغ التحصیلی سامانتا برایشان تفریحی دلپذیر بود.

سامانتا یک هفته تمام جاهایی را که در سفر اولشان نتوانسته بودند ببینند به آن‌ها نشان داد. جاهایی که در چند سال پیش در باره آن صحبت کرده بودند و حالا آن‌جا را می‌دیدند.

سامانتا به مدرک تحصیلیش افتخار می‌کرد هرچند که هنوز برنامه‌ای برای زندگی‌اش در سر نداشت به‌جز آن‌که همین یک کاری را که به او پیشنهاد شده قبول کرده بود تا ببیند بعداً چه خواهد شد.

سام و سارینا هرکدام به نوبت دوربین را گرفته عکس می‌انداختند و بعد از خانواده‌های دیگر کمک می‌گرفتند که عکس سه نفری بیاندازند.

سامانتا با آن‌ها به لوس‌آنجلس برگشت هرچند که اتومبیل کرایه‌ای‌شان خیلی بزرگتر و راحت‌تر از سفر قبلی بود.

سام سارینا را راضی کرد که از مسیر جنوب بروند. سام در انتظار رسیدن به آن هوای مرطوب و گرم جنوب بود که سارینا فکر

می‌کرد این دیوانگی است.

بیرون شهر «توسان» سارینا خبری از روزنامه دیروز را به سام داد که بتی شباز، همسر ملکم ایکس در اثر شلیک تیر توسط نوه روانی دوازده ساله‌اش کشته شده. سام چیزی نگفت و فقط سرش را کج کرد و به چرخهای موتور سیکلتی که از کنارش می‌گذشتند خیره شد بدون آن‌که حتی به چهره موتور سوار نگاه کند.

روز قبل از رسیدن به منزل، یک شب مهمان والدین جکسون بودند. همدیگر را کمتر می‌دیدند تا آن‌جا که غم انگیز را فراموش کردند. ولی به نظر می‌رسید که این ملاقات به هر دو طرف روحیه داده بود. ایمان آن‌ها به آن‌ها امید داده بود که به خاطر آنچه برایشان غم و اندوه آورده نباید در باغ پر نعمت الهی را برای همیشه بر روی آن‌ها ببندد و این آن‌ها هستند که باید خودشان را به این باغ دعوت کنند و از دیگر میوه‌های آن بچسبند. جکسون‌ها، نه با شرمندگی بلکه کمی خجالت گفتند که در انتظار فرزند دیگری هستند.

در سپتامبر «مادر ترزا» از دنیا رفت. سام و سارینا به یک تعطیلی رمانتیک در مکزیک احتیاج داشتند. در آکاپولکو، روی شن‌ها دراز می‌کشیدند. شب‌ها می‌رقصیدند. بعد از رقصیدن دوباره به ساحل می‌رفتند و آن‌جا لم می‌دادند تا صدای امواج نوازشگر روح لطفیشان باشد. هنوز از چسبیدن کنار هم و گرفتن دست همدیگر خوششان می‌آمد.

دو روز از تفریحشان باقی بود و داشتند از آن لذت می‌بردند که از طوفان «پالین»

خبردار شدند. فوراً خودشان را رساندند. کار
خسته‌کننده‌ای بود.

سیاستمدار

بالاخره این آخرین کار داوطلبانه آنها بود. سام و سارینا هم عقیده بودند که در سن آنها بهتر است توان و انرژی خودشان را نزدیک محل زندگی‌شان صرف کنند.

در مراجعت بایستی به چند مهمانی در ایام تعطیلات می‌رفتند و مثل همیشه از فرصت استفاده کرده شاید بتوانند کسی را تشویق به کمک مالی و یا یکی دوفرد داوطلب متعهد کار در امور خیریه پیدا کنند.

ولی امشب برعکس این مشاور ارشد سیاسی حزب بود که می‌خواست سام را تشویق کند که داوطلب شرکت در انتخابات بشود. چون سام در مقابل جذابیتی که مقام سیاسی برای خیلی‌ها دارد مصونیت داشت، لذا پیغام غیرمستقیم از بالاها این بود که مقام سیاسی به او امکان جامه عمل پوشیدن به آرزوهایش در چهار چوب فلسفه همین بازار بزرگ فرهنگی ادی را می‌دهد.

قبل از آن‌که سام تصمیم خودش را بگیرد، یک هفته طول کشید تا تمام جنبه‌های خوب و بد کار را بررسی کند و بالاخره به طرف دیگر اطمینان خاطر داد که با تمام توان در این انتخابات شرکت خواهد کرد.

سارینا سام را در آغوش گرفت و این آرزوی مشترکشان بود که بیش از پیش آن‌ها را به هم نزدیکتر می‌کرد.

ظرف یکی دو روز حتی بدون این‌که سام متوجه باشد، کمیته مبارزات انتخاباتی تشکیل و گروه کوچک کارمندانش شروع به تعلیم او برای مبارزه کردند.

سام باید یاد می‌گرفت که چه‌طور پول جمع کند. در آمریکا اولین شاخص موفقیت هر سیاستمداری اینست که او چقدر در ابتدای مبارزات انتخاباتی پول جمع کرده.

دیگر این‌که چه‌طور داوطلب جمع کند. چه‌طور آمار و نظر سنجی‌ها را در نظر بگیرد. چه‌طور مطبوعات یعنی روزنامه‌ها، رادیوها و تلویزیون‌ها را در خدمت خودش بگیرد. و بالاخره مواظب باشد که در صحبت‌هایش چیزی نگوید که بعداً علیه خودش از آن استفاده شود.

بعد از یک هفته آموزش سام تازه فهمیده بود چرا در آمریکا به جمله «شرکت در مبارزات انتخاباتی» به اختصار می‌گویند «رانینگ» دویدن.

ساعت کرومتر این مسابقه هرگز از تیک تیک باز نخواهد ایستاد.

سام نمی‌توانست جلوی خنده‌اش را بگیرد، وقتی به یاد این خاطره دوران کودکی‌اش افتاد:

«پاپا، نیگا کن اون دونده حتماً از آقای کوبی جلو می‌زنه... مگه نه؟... مطمئن نیستم پسرم... کوبی با نقشه می‌دوه... ولی اون یکی مثل این‌که فقط خوشحاله که می‌دوه... فقط داره می‌دوه بدون این‌که به کوبی فکر کنه».

سام کوچولو کمی فکر کرد و بعد گفت:
«مثل این‌که اون دونده هر یکشنبه به
موعظه پدر براون گوش می‌داده که می‌گفت فقط
چشماتونو به بهشت بدوزین و به جهنم فکر
نکنین. حتماً به بهشت میرین..... آره پسرم
راس میگی.... تو چیزی میگی که خیلی بیشتر
از اینه. درسته پسرم.»

بله، باید فقط چشم را به جامه عمل
پوشانیدن به آرزوهایم بدوزم و بدوم....
تیک....تیک.... وقت دویدن به ملاقات
بعدی.... تیک. تیک.... وقت دویدن به
سخنرانی در مهمانی نهار.... تیک.
تیک.... وقت دویدن به مصاحبه
تلویزیونی.... تیک. تیک.... وقت دویدن
به عکس گرفتن با رای دهندگان.... تیک.
تیک.... باید بدوم.

سام در خیابان‌های گرم و بی درخت که هر
آدم ورزشکاری را خسته و خیس عرق می‌کرد
راه می‌رفت و با مردم صحبت می‌کرد بدون
آن‌که به ساختمان‌های کوتاه و قدیمی آن محله
که درمقابل آسمان خراش‌های دوردست کوتوله
می‌نمودند نگاه کند. سام به مبارزه
انتخاباتی‌اش ادامه می‌داد و یا به اصطلاح
می‌دوید.

در ابتدا تمام سخنرانی‌هایش را برایش
می‌نوشتند و خیلی سعی می‌کرد چیزی به‌جز
آنچه مشاورانش به او گفته‌اند که بگوید به
زبان نیارود: گفته‌های بی‌ضرر که به کسی بر
نخورد و این‌که مطمئن نیست که حقیقتاً
می‌خواهد در مبارزات شرکت کند تا نتایج
نظرسنجی اعلان شود و غیره.
بالاخره اعلام رسمی همراه شعار «می‌خواهم به
مردم بخش خودم کمک کنم» اعلان شد.

این بخش از لوس آنجلس دارای مرزبندی عجیبی است. یک قسمت شامل مردمان اجاره‌نشین که در ساختمان‌های کهنه بین حیاط‌های خشک و خالی که با سیم از هم جدا شده‌اند و قسمتی دیگر با خانه‌های بزرگ در میان باغ‌های سبز و دروازه‌های بزرگ آهنی که نشانه‌ای از حساب‌های بزرگ بانکی‌شان است و با آپارتمان‌های شیک و تازه ساز با تمام وسائل راحتی و امنیت.

روزها تا آخر وقت با ملاقات‌هایی که از پیش تعیین شده بودند پر می‌شد و شبها با مهمانی‌های جمع‌آوری کمک. حتی یک دقیقه هم نمی‌شد از دست داد. باید ملاقات‌ها انجام می‌شد و قول کمک گرفته می‌شد. و یا حتی قول کمک در آینده برای انواع کارها داده می‌شد. دست دادن محکم و نگاه چشم تو چشم، امضای سند تمام این قول و قرارها بود.

یکی از مزایای کاندیدا بودن اینست که در مهمانی‌های شبانه به بهانه‌های مختلف از جمله کارهای فردا می‌توان مهمانی را زودتر ترک کرد. و این دقیقاً کاری بود که سام همیشه می‌کرد. سام می‌دانست که باید یک قدم از دیگران جلوتر باشد. باید در آرامش و خلوت خانه هم استراحت کند و هم برای روز بعد با سارینا پیام و شعارهای روزهای بعد را آماده کند.

چیزی که از همه بیشتر وقتشان را می‌گرفت تصحیح و تغییر پیام‌ها بود تا توسط مشاورین و تصمیم‌گیرندگان حزب سانسور نشود.

سام در گفته‌هایش «با هم کار خواهیم کرد» را مکرراً می‌گنجاند تا که کم کم این به صورت شعار اصلی‌اش درآمده و مورد تأیید

سران در واشنگتن قرار گرفته بود. مدتی طول کشید که سام متوجه تعبیر دیگر این شعار توسط همان سران بشود: باهم کار خواهیم کرد تا آراء را باهم معامله کنیم یا فرزند آن یکی را به عنوان کارآموز استخدام خواهیم کرد یا آن مقام را به دیگری خواهیم داد و غیره. نه، این منظور سام نبود. وقتی سام می‌گفت با هم کار خواهیم کرد منظور این بود که کوه مشکلات را به کمک هم برخواهیم داشت یا کوه خرابه‌ها را بر می‌داریم تا جای آن ساختمان‌های جدید بسازیم. سام منظورش همین بود.

مشاورین بعد از سخنرانی‌ها شروع کردند به درگوشی به سام توصیه کردن که باید به مردم گفته شود به آن‌ها چیزی داده خواهد شد. و کمی بعد حتی قبل از شروع سخنرانی موضوع را دوباره به او یادآوری می‌کردند. البته سام باید می‌فهمید که این یک مبارزه سیاسی است و دوپهلوی صحبت کردن طبیعت سیاست است.

رای دهندگان باید بتوانند بین سام و رقیبش یکی را انتخاب کنند.

سام باید بداند که نباید در انتهای سخنرانی‌هایش وقت سوال و جواب به حاضرین بدهد. این کار خطرناکی است و معلوم نیست که چه سوال بی جوابی ممکن است مطرح شود. تیک...تیک...تیک...تیک...تیک...

خبر ازدواج سامانتا و ترک مبارزه برای چند روز مشاورین سام را هم خوشحال و هم خاطرشان را برای چند روزی آسوده و راحت کرد.

پدر و مادر مفتخر قبل از وارد شدن به

برنامه مراسم و جشن به دیدن داماد و فرزند جدیدشان رفتند. ساسان همکلاس سامانتا، متولد آلمان ولی پدرش ایرانی است.

تجربیات خودشان از ازدواجشان و همچنین قدرت برنامه‌ریزی که در نتیجه سال‌ها تجربه به دست آورده بودند همگی در خدمت آن جشن باشکوه عشق و زندگی بود.

یک گردهم‌آیی کوچک و آئین مبارک شامل آداب و رسومی که از نسلی به نسل دیگر رسیده و از هزاران سال پیش تا کنون تغییر نکرده. اتحاد دو روح و قول دادن به ابدیت آن.

اشک شوقی که از گونه‌هایشان پائین می‌آمد به اقیانوس پر شده از همان اشک والدین چندین هزار ساله ریخته می‌شد.

قدم‌های اولین رقص در دل سام جای خالی اولین قدم دخترش را که ندیده بود پر کرد. قدم‌هایی که چرخ روزگار را به حرکت درمی‌آورد. رهاکردن فرزند حتی به گوشه‌ای دور برای یک زندگی تازه خوش‌ترین غم و شایسته‌ترین چرخش خلقت است.

ساسان و سامانتا برای هم ساخته شده بودند. نگاه‌های عاشقانه و احترامشان برای یکدیگر کافی بود که تمام مشکلات زندگی آینده‌شان را حل کند و زندگی خوشبختی داشته باشند.

وقتی جشن تمام شد، همین‌طور که کارگران به جمع‌کردن و مرتب‌کردن مشغول بودند، سام و سارینا با نگاهی موافق به یکدیگر نگذاشتند که موقعیت آن‌ها تاثیری بر شور و شوق آن‌ها داشته باشد و شروع کردند به کمک‌کردن به کارگران.

چند هفته بعد از بازگشت از مسافرت ماه عسلشان، سامانتا در آپارتمان را برای تحویل گرفتن جعبه بزرگی که چیزی در آن تکان می خورد باز کرد. مرد تحویل دهنده با کلاهی که تا روی چشمش پائین کشیده بود، با سر پائین جعبه را جلو برد ولی خنده اش او را لو داد. همان چند لحظه که موفق شد دخترش را گول بزند برایش کافی بود که آن خنده شیرین را روی لبهای او ببیند. سامانتا پدرش را بغل کرد ولی پارس کوچکی که از جعبه بیرون می آمد برای دومین بار او را غافلگیر کرد و با خنده و تعجب جعبه را از دست پدرش گرفت و باز کرد.

سمی قشنگترین بچه سگی بود که سامانتا تا حالا دیده بود و در عوض سمی هم با لیسیدن، خیسترین صورتی را به سامانتا داد که او تا حالا تجربه کرده بود.

سمی آپارتمان سامانتا و ساسان را خانه خودش کرد و آن دونفر را فامیل.

خیلی زود سام به مجموعه دوز و کلک ماشین سیاسی برگشت. مطبوعات هم واقعاً شیفته داستان یتیمی از محله فقیرنشین شده بودند. بالاخره بعد از این همه مدت مجله پر تیراژ آخر هفته، مقاله مفصلی درباره بازار بزرگ فرهنگی ادی چاپ کرده و یک برنامه ده دقیقه ای در بهترین وقت تلویزیون در همین مورد هفته بعد پخش شد.

چیزی که بین خبرنگاران و سردبیران روزنامه ها با تعجب و حیرت موضوع بحث و گفتگوی بین خودشان بود این بود که چگونه فردی می تواند به هرجائی که می رود از مسجد و کلیسا و کنیسه گرفته تا معبد و عبادتگاه، همه جا «برادر» خوانده شود. و

وقتی از سام در این مورد سوالی می‌شد او به شوخی می‌گفت که این همان برادری همه انسان‌هاست.

نمونه‌های از اکثریت جامعه که به‌صورت جمعیت‌های پراکنده جلوی دکه‌ها و رستوران‌ها و یا مال با تمام آن اسم‌های مشهور دور سام جمع می‌شدند، عاشق پیام او بودند. ولی شاید بعضی‌ها کلمات آخر آن برایشان خوشایند نبود که می‌گفت: «می‌خواهم مردم را کمک کنم که خودشان را کمک کنند».

معذالک زیاد طول نکشید که مشاورینش در مهمانی‌ها و یا رستوران‌های گران‌قیمت از مسئولین ارشد حزب و یا آن‌ها که سمت‌های رسمی دولتی داشتند می‌شنیدند که شاید سام یک خورده زیادی مشهور شده.

سخنرانی‌هایی که برایش نوشته می‌شد، آن‌ها را به‌همان صورت نمی‌گفت هرچند که جمعیت با کف زدن و هورا کشیدن به او هیجان می‌رسید و او را بیش از پیش تشویق می‌کردند.

خیلی از ستاره‌های سینما که مدت‌ها از آن‌ها در روزنامه‌ها خبری نبود حالا می‌خواهند با عکس‌گرفتن با سام و چاپ آن و یا گرفتن امضا از او برای خودشان کسب شهرت کنند.

وقتی تلفن زنگ زد، سارینا با خوشحالی موضوع را به سام گفت و آن‌ها فوراً تمام قرارها برای همان روز و فردا را لغو کردند. به مطبوعات هم توضیحی داده نشد که باعث حدس و گمانه‌زنی شده بود. ولی طولی نکشید که خبرنگاران چیزهایی از پرستارهایی که می‌خواستند خبر چینی کنند می‌شنیدند.

بچه سالی متولد شده که حدود یکساعت موقع تولد گریه کرده بود. والدین جکسون او را «جورج» نامگذاری کرده و از سام و

سارینا خواستند که پدر خوانده و مادر خوانده جورج بشوند.

عده زیادی داوطلب، خیلی بیش از تعداد مورد نیاز همیشه به دفتر انتخاباتی سام مراجعه می‌کردند. او ترتیباتی داده بود که این افراد به موسسات خیریه دیگر مثل کلینیک‌ها، موسسات حقوقی و آموزشی فرستاده شوند و با یک سیستم چرخشی این افراد به نوبت برای مدتی در تشکیلات انتخاباتی او کارکنند تا با پایه‌های دمکراسی یعنی انتخابات و امور سیاسی مربوط به آن آشنا شوند.

مشاور ارشد او می‌دانست که دیگر خیلی دیر شده که نگرانی خودش را در مورد قطع کمک مالی حزب به اطلاع سام برساند، مگر تغییراتی صورت بگیرد. آن‌ها محبوبیت و قدرت سام را برای جمع‌آوری کمک‌های انفرادی مردم دست کم گرفته بودند. با توجه به این‌که در آمریکا هرکس می‌تواند فقط معادل یک روز در آمد خود را به کاندیدای مورد علاقه‌اش اهدا کند، دفتر انتخاباتی سام نمیدانست چه‌طور این همه کمک را قبول نکند. مشکل این بود که در بخش انتخاباتی سام تعداد زیادی ثروتمند نبود.

مرتب به سام تذکر داده می‌شد که او می‌بایست بخشی از اعانات جمع‌آوری شده را به قسمتی موسوم به «گروه تحقیقاتی» بفرستد. آن‌ها نمی‌توانستند سام را متقاعد کنند که توافق‌های سری و پشت پرده بین سیاستمداران که توسط این قسمت انجام می‌شود اکثراً خیلی کارسازتر از خیلی بده بستان‌های دیگر است. به‌عنوان محبوبترین کاندیدا یا به عبارت دیگر «جلوترین دونده»، او همیشه مورد حمله

بقیه بود. تاکتیک سام مقابله به مثل نکردن بود. چه بسا انرژی مبارزه منفی رقبا باعث محبوبیت بیشتر او می شد. آن ها نمونه راستگویی و کاملاً قابل پیش بینی بودند. بعضی شبها سارینا در تختخواب روی آرنج دستش بلند می شد و به سام می گفت چگونه ایده آل های آن ها در زیر پایشان به خاطر روش مبارزات انتخاباتی خرد می شود. هربار که با روشنگری آن ها دروغی برملا می شود، موضوع خلاف واقع دیگری از جایی سر در می آورد که از قدرت تخیل او به دور است.

خبرنگاران و کارمندان پشت سر این زوج خوشحال در خیابان ها به راه می افتادند و لنگ کوچکی که سام در موقع راه رفتن می زد او را کاملاً مشخص می کرد.

این یک فعالیت معمول سیاسی، شامل دست دادن، کلمات خوشایند گفتن، بوسیدن بچه های کوچک، تقاضای رای و غیره بود.

آن دو معمولاً بهتر از تمام همراهان، خنده روی صورتشان را حفظ می کردند. آن ها حتی وقتی به محوطه ای رسیدند که عده ای مشغول باغبانی و کود دادن به گیاهان بودند، صورت خود را از بوی تند کود بر نگرداندند، در حالی که بعضی از کارمندان در گوشی به یکدیگر می گفتند که باید به چه کارهایی در این مبارزات انتخاباتی دست بزنند!؟

بعضی مواقع سام و سارینا درگوشی چیزی با هم پچ پچ و به چیزی در دور دست اشاره می کردند که تماشای اگر چند لحظه بعد به آن جهت نگاه می کرد چیز قابل توجهی نمی دید. شاید این یکی از آن تاکتیک های انتخاباتی

بود که سام تازه یاد گرفته بود.
این انتخابات دریچه ای را بروی سام باز کرد که او از مدت‌ها پیش در جستجوی آن بود. او موفق به ملاقات رو در رو و خصوصی با پرزیدنت شرکت راه آهنی که یک قطعه زمین بزرگ و بی مصرف در پشت بازار بزرگ او داشت شد.

بعد از این ملاقات او با خبرنگاری که از چهره‌های همیشگی بازار بزرگ بود تماس گرفت و به او قول یک مصاحبه خصوصی در فردای آن روز را داد.

این بار لازم نبود مشاورانش برایش چیزی بنویسند که بخواند و یا به او بگویند چه طور جواب خبرنگاران را بدهد. به کارمندانش گفت تمام برنامه‌های روز بعد را لغو کنند و فردا همگی در بازار بزرگ حاضر شوند بدون آن‌که توضیحی به کسی بدهد.

لازم بود با سهراب صحبت می‌کرد: «خوب دوست من، مثل این‌که نصیحت دوم هم دارد عملی می‌شود. شعر را از حفظ نمی‌دانم ولی یادم هست که این‌طور شروع می‌شد:

باز آ باز آ باز آ هر آنچه هستی باز آ
گرکافر و گبر و بت پرستی باز آ
شاید اگر وقت کردی باهم ناهاری بخوریم
تا بیشتر توضیح بدهم... بسیارخوب یکشنبه
با سارینا منزل تو... هرچه مینو درست کنه
خوشمزه است ولی قول ازش بگیر فقط یک رنگ
درست کنه... خورشت سبزی... روز یکشنبه
ساعت دوازده... به امید دیدار».

سه خبرنگار و یکفیلمبردار آنجا بودند.
فیلمبردار از تمام مراسم فیلمبرداری کرد.
در ایوان بازار بزرگ در کنار پنجره‌ای
بزرگ با شیشه‌های رنگی که فقط به‌منظور

کورکردن منظره خیابان بغلی، آنجا نصب شده بود، سام با سارینا در کنارش پشت میکروفن رفت. سام به نظر از همه خوشحالتر بود. روزهای شنبه و یکشنبه معمولا سام لباس راحت می‌پوشید ولی امروز در لباس کاندیدای سیاسی کمی خشکتر از معمول بود.

او در باره پارک، پارک بزرگی که پشت بازار بزرگ فرهنگی ادی ساخته خواهد شد صحبت کرد. پارکی که بکمک مردم و با دست خودشان و مهارت‌هایشان خواهند ساخت.

همین‌که دستش را به نشان اشاره به بزرگی پارک بلند کرد، ناگهان شیشه رنگی کنارش خرد شده و شیشه‌ها به پشتش ریختند. دوربین که روی زمین را نشان می‌داد برای لحظه ای زوم شده و با کمی لرزش سارینا را که روی زمین خوابیده و دستش را روی سرش گرفته بود نشان داد.

دوربین بالا آمد تا مردی آرام و بلندتر از زندگی را نشان دهد که چه‌طور خم شد، با یک دست سارینا و با دست دیگر توپ بیس‌بالی را از زمین برداشته و بعد از نگاهی آرامش بخش و بوسه‌ای بر گونه سارینا، نگاهی به توپ انداخته و در حالی که آن را به حاضرین نشان می‌داد گفت که این دلیل لزوم ساختن این پارک است.

بودند کسانی که فکر می‌کردند این یک برنامه از قبل طرح‌ریزی شده است. ولی وقتی چند پسر بچه به دنبال توپشان آمده و اصلا نمی‌دانستند که موضوع چیست، خیلی‌ها را به خندیدن واداشت.

آن روز عصر مشاوران سام عصبانی بودند و نومیدانه سعی می‌کردند به‌نحوی داستان پارک را به‌طور کلی از طرح خیالی پارک در میان

یک محله فقیرنشین به طرف دیگر بچرخانند. یک پارک؟ یک پارک؟ آیا او فکر می‌کند کاندیدای انجمن شهر شده؟ منظورش چیست؟ و چه چیزهای دیگر می‌خواست بگوید اگر به او سوء قصد نشده بود؟ آیا این پارک همان چیز است که او می‌خواهد با آن زندگی مردم را بهتر کند؟

آن روز عصر سام و سارینا امید کمی را هم که داشتند از دست دادند که حتی یک نفر سیاستمدار حرفه‌ای از میان آن همه که الان دورشان جمع شده‌اند پیدا نمی‌کنند که با عقیده پارک، جائی که بتوان هر روز زندگی را جشن گرفت موافق باشد.

سام و سارینا کم داشتند نگران می‌شدند. داستان چند روز قبل از رای گیری اولیه «پرایمری» پخش شد وقتی که یکی از کارمندان از سام خواست به کانال 6 نگاه کند.

هیچ کسی نمی‌توانست علت خنده سام را درک کند. خنده‌ای که خنده‌های بابا نوئل را بیادشان می‌انداخت.

سارینا چیز مبهمی بیادش می‌آمد که سام یکبار برایش تعریف کرده بود. سام مدت‌هاست که آن واقعه را فراموش کرده.

به‌عنوان یک آداب و رسوم سیاسی، پروتکل، یک کارمند ارشد با قیافه‌ای غمگین به سام نزدیک شده، دست‌هایش را روی شانه‌های سام می‌گذارد. نباید ناراحت باشد. جواب تند آماده است که فرستاده شود. تکذیب تنظیم شده است.

سام سرش را تکان داد. چرا؟ داستان در اصل راست است، هرچند با فرضیات آرایش شده که او ممکن است عضو گروه «بلاک پنتر» بوده

باشد. «ولی مردم قضاوت می‌کنند». مشاورانش می‌گویند که او باید واقع‌بین باشد.

این یک ضربه جبران‌ناپذیر است. جواب سام فقط آن ترسی را که در دلشان بود بیشتر کرد.

وقتی سام در تلویزیون علت دستگیری خودش را کاملاً صادقانه آن‌طور که اتفاق افتاده بود شرح داد، آن‌وقت گمانه‌زنی‌ها و شایعات شروع شد. اگر او حاضر شده تا اینجا آن را قبول کند، چه چیزهای دیگری ممکن است گفته نشده باشد؟

البته هرگز معلوم نشد اگر کسی از رقبای سام در پخش این داستان نقشی داشته یا شایعات بعدی را دامن زده باشد. هرکسی را در خیابان می‌دیدند مثل گذشته از دیدن او خوشحال بودند. نه او و نه سارینا خودشان را گول نمی‌زدند که آن‌هایی که چند ماه پیش قول‌های کمک داده بودند حالا نظرشان را تغییر داده و آیا حتی جواب تلفنشان را می‌دهند؟

روی مبل کنار هم و دست در دست هم نشسته تا نتایج اولیه اعلام شد. با شنیدن آن خیالشان راحت شد. بعد از چند تلفن تا صبح دیر وقت خوابیدند. دیگر هرگز زوج سیاسی نخواهند بود. وجدانشان راحت بود که به قولشان پایبند بوده و با تمام توان در این انتخابات شرکت کردند.

ساعت ده و نیم که صبحانه و ناهار را با هم می‌خوردند شروع کردند به نام‌بردن سیاستمداران حقیقتاً خوشحالی که در این مدت شناخته و ملاقات کرده‌اند. و همین‌طور ادامه داشت تا نتایج نهایی اعلام شد. نتایج

مساوی

بود.

شومن رادیو

سام به یادداشت‌های زمان مبارزات انتخاباتی‌اش نگاه می‌کرد. نبرد بین صرب‌ها و آلبانی‌ها خیلی خیرساز بود. به توافق جمعه عید پاک کم‌توجه شده بود. محکومیت «یونی بامر» و بېگذار اوکلاهوما سیتی، نیکولاس، خاطرات آن دوران را با عکس‌هایی در آرشیو ذهنش مصور می‌کرد.

بعد از رای‌گیری «پرایمری» بېگذاری همزمان در کنیا و تانزانیا که منجر به کشته‌شدن دویست و بیست چهار نفر و مجروح شدن چهارهزار و پانصد نفر شد همین‌طور آمدند و رفتند فقط مثل یک یادداشت جزئی در کتابچه اتفاقات جهان.

موضوع تلفنی که به او شده بود را با سارینا در میان گذاشت. سارینا خوشش آمده بود. صاحب و گرداننده یک ایستگاه رادیویی «آ.ام» کوچک که فعالیتهای انتخاباتی سام را دنبال می‌کرده از او خواسته بود که درمورد یک برنامه رادیویی فکر کند.

بعد از سارینا با سهراب هم در این مورد صحبت کرد. سهراب حکایات و اندرزهای سعدی را برای موضوع بحث رادیویی به سام توصیه کرد و توضیح داد که هرکدام از این

داستلن‌ها هرچند متعلق به صدها سال پیش است ولی اگر هرکدام از آن‌ها را خوب بخوانی می‌توانی اندرزهای آن را برای اتفاقات امروز بکار بگیری. در شروع کار لازم نیست خود حکایات را در رادیو بخوانی. کافیست که شب قبل آن را برای زمان حال بازنویسی کنی و در آینده اگر برنامه‌ها موفقیت‌آمیز بود در آن‌صورت اصل داستان را بخوانی.

سام که در مکتب کارهای بزرگ و موفق آموزش دیده بود حالا می‌خواست خودش را با این طرح رادیوئی کوچک مشغول کند. رادیوئی که صدای آن حتی با قوی‌ترین آنتن‌ها هم در پشت بام گیرنده حداکثر بیشتر از شش مایل برد ندارد. سام اصلاً نمی‌توانست بفهمد که چه‌طور این دستگاه می‌تواند خرج خودش را در بیاورد.

هرچند که رادیوهای آ.ام یکی بعد از دیگری بوسیله رادیوهای اف.ام خفه می‌شوند، ولی «تاک شو» تنها دلیلی است که هنوز صدای تعدادی از این رادیوها شنیده می‌شود. صاحب رادیو قبول داشت که محبوبیت سام تنها دلیلی است که ممکن است رادیوی ورشکسته او را نجات دهد. و سام هم قبول کرده بود که اگر نتواند تبلیغ برای پرداخت مخارج برنامه‌اش پیدا کند، از جیب خودش مخارج و منافع ازدست‌رفته ایستگاه را پرداخت کند.

البته سام به خیال خودش چیزی را از دست نمی‌داد. کسی چه می‌داند، شاید سام برنامه‌اش در سر داشت. سام حتی می‌خواست برنامه‌اش در گران‌ترین ساعات، بین پنج الی هفت بعدازظهر باشد.

در این مورد سام یا یک خیال پرداز بود

یا یک آینده نگر زرنگ. بهرحال زمان جواب آن را خواهد داد.

افتتاح برنامه سام روز یکشنبه چهاردهم سپتامبر، دو هفته قبل از انتخابات بود. سام در مورد این برنامه تازه که شش روز در هفته پخش خواهد شد توضیح داد و فکر کرد چون کسی از شروع آن خبری ندارد باید به تنهایی خودش برای دو ساعت صحبت کند. ولی همان چند پوستری که از دو روز پیش در چند مغازه محل نصب کرده بودند کار خودش را کرد. هرچند تعداد کسانی که تلفن کردند زیاد نبود، ولی کافی بود که برنامه روز اول با سوال و جوابهای آنها پر شود. خیلیها در همین چند هفته اول متوجه برنامه سام شدند و فقط دو ماه طول کشید که تقریباً تمام محل از آن مطلع شدند. یکی از خصوصیات منحصر بفرد برنامه سام قطع نشدن آن با اعلانات تبلیغاتی بود. در عوض او در انتهای برنامه، نام و آدرس تامین کنندگان هزینه برنامه را میخواند که شامل مغازهها و شرکتهای محلی میشد. ضمناً مثل منقد محله چند دقیقه ای هم صرف شرح کارهای خوبی میکرد که فلان مغازه و یا شرکت برای محله انجام داده اند. فقط چند هفته طول کشید که لیست تامین کنندگان هزینه حتی بیشتر از بهترین پیشبینیهایشان شد.

سام هر برنامه را با کلماتی تصویری از یک داستان خیالی شروع میکرد. شاید حکایتی یا اندرزی از سعدی را با کمی تغییر به صورت آمریکائی پسند در میآورد. ظرف چند دقیقه کسی از جایی رابطه ای بین آن تصویر و واقعه ای که اخیراً اتفاق افتاده

و یا مقاله روزنامه ای و یا یک موضوع اجتماعی پیدا می‌کرد و از آنجا تلفن‌ها شروع می‌شد. اگر اتفاقاً گفتگو بین تلفن‌کنندگان حرارتش را از دست می‌داد، سام کمی پادر میانی می‌کرد و دوباره شور و حال به بحث داده می‌شد.

بعد از مدتی تلفن‌کننده‌ای سوال کرد آیا منظور از طرح این داستان‌ها ارائه نظر شخصی سام است؟ اگر این‌طور است او هدف سام را از مطرح کردن آن‌ها نمی‌تواند بفهمد. سام خنده‌ای کرد و گفت این برنامه کتاب شنوندگان اوست. او به‌عنوان یک میزبان کارش روشن کردن چراغ و آوردن روشنائی است که کتاب خوانده شود و یا که او یک نقاش ناشناس است که با اضافه‌کردن نقاشی‌های رنگارنگ و یا نقشه به کتاب، کلمات را شرح و نشان می‌دهد. و در غیر این‌صورت او فقط خطاط و نگهدارنده کتابی است که شنوندگانش نوشته‌اند.

هر چند وقت یکبار این توضیح را می‌بایست برای شنوندگان جدیدی که به خیل بزرگ دوستداران برنامه‌های او اضافه می‌شدند تکرار می‌کرد.

یکی دیگر از جنبه‌های غریب برنامه سام که کنجکاوی شنوندگان جدید را برمی‌انگیخت این بود که او تلفن‌کنندگان را پیام آور معرفی می‌کرد. مثل «پیام آور رابرت» یا «پیام آور ژانت» یا هرچه اسمشان بود. و تعداد کمی هم پیامبر می‌شدند که به برنامه طعم مذهبی می‌داد. شاید یکی دو هفته‌ای طول می‌کشید که تلفن‌کننده‌ای پیشنهاد می‌کرد که آن یکی پیام آور به مقام پیامبر ارتقاء مقام پیدا کند.

چنانچه تا آخر برنامه کسی به این ارتقاء مقام اعتراضی نکند، آن شخص مقام خود را به عنوان پیامبر حفظ خواهد کرد؛ این برنامه را بیشتر سرگرم کننده کرده بود و چنین احساسی به شنوندگان می داد که همه از یک فامیل بزرگ هستند.

برخلاف اکثر شومن های رادیو، سام حن و آهنگ مخصوص خودش را داشت. بحث و مناظره ممکن بود تند شود، ولی در اولین نشانه های حمله به شخص پیام آور، سام با یک اظهار نظر موضوع را تغییر داده و به اصل مطلب برمی گرداند.

همین طور که جمعیت شنوندگان برنامه ها زیاد می شد، همیشه کسانی بودند که فکر می کردند این بهترین وسیله ایست که می توانند با ناسزاگوئی دق و دلی خودشان را به خاطر بی عدالتی ها خالی کنند. اکثراً فوراً خاموش می شدند چون که سام می توانست برای هر موضوعی نقل قولی از مالکم ایکس یا دکتر کینگ و یا انجیل و تورات و قرآن بهتر از آن معترض بیاورد.

بعضی ها می خواستند با بلند کردن صدا، دیگران را تحت الشعاع قرار دهند. برای این افراد، سام نقل قولی از جورج سانتایانا می آورد که می گفت: «شخص متعصب کوشش خود را وقتی دو برابر می کند که هدف خود را فراموش کرده باشد».

به علت کثرت تعداد شرکت های تبلیغ کننده، سام ناچار شد که با تنظیم یک برنامه چرخشی، ترتیبی بدهد که در آخر برنامه نام همگی برده شود.

سام چهره کشیش براون را وقتی بین پدر و مادرش نشسته و سعی می کرد آیات انجیل را

حفظ کند بیاد می‌آورد و حالا بیشتر از چهل سال بعد به خودش احسنت می‌گفت که می‌تواند تمام آن آیات را این‌گونه از حفظ به یاد داشته باشد.

با کمی توجه می‌شد تغییراتی را احساس کرد. تلویزیون‌ها بیشتر و بیشتر خاموش می‌شدند تا مردم به بحث در مورد مسائل اجتماعی خودشان گوش بدهند. اینجا و آنجا چراغی جلوی ایوان منزلی روشن می‌شد تا به رادیو گوش بدهند. کم‌کم همسایه‌ها دور همان رادیو جمع می‌شدند تا روی صندلی راحتشان با گفتگو و شرکت در مناظره رادیوئی شب را به پایان برسانند. قدم‌زدن در غروب و بعد از شام یک عادت دلپذیر برای حرکت عضلات و هضم غذا شده بود. ماشین‌های گشت پلیس و آژیر در شب کمتر شنیده می‌شد. مسلماً می‌شد راحت‌تر خوابید و استراحت کرد. این مسلماً در کار فردای مردم تاثیر می‌گذاشت.

یک اتحاد نانوشته بین مردم ایجاد شده بود. بیشتر و بیشتر دیده می‌شد که مردم تعطیلات آخر هفته را در کارهای دسته‌جمعی نظافت، رنگ‌کردن و باغبانی برای محله صرف می‌کنند. ساعات انتظار در کلنیک‌ها کمتر شده بود و میله‌های آهنی پشت پنجره‌ها کم‌کم ناپدید می‌شدند و مردم خودشان مواظب مغازه‌ها و ساختمان‌های تجاری بودند. این همه نشانه‌های تغییر روحیه جامعه بود.

سام ساعت هفت و نیم هرشب به خانه می‌رسید و بعد از شام با سارینا کمی پیاده‌روی می‌کردند و مشغولیاتی مثل اکثر مردم داشتند و ضمناً باهم در مورد برنامه رادیوئی صحبت می‌کردند. باهم موافق بودند که این برنامه رادیوئی مثل خلق یک اثر

ادبی است. یکی نظری می‌دهد، دیگری قافیه آن را درست می‌کند و بعدی آن را به صورت شعری دلپذیر در می‌آورد. و یا مثل ارکستر سمفونی که عقاید مختلف هرکدام ساز خودشان را می‌زنند و بعد از مدتی باهم هماهنگ شده و یک آهنگ را می‌زنند که مسأله ای از مسائل اجتماع را حل کنند.

هرچند که مینو و سارینا صبح‌ها خیلی زیاد همدیگر را می‌دیدند ولی می‌شود گفت تنها دوستانی که شب‌های هفته چندبار دور هم جمع می‌شدند خانواده سهراب و سام بود. سارینا دیگر یک پا آشپز غذاهای ایرانی شده بود و جالب این‌که بعضی مواقع به مینو که یک آشپز محافظه کار بود توصیه‌هایی می‌کرد که مینو زیاد خوشش نمی‌آمد. سارینا به اقتضای طبیعت آمریکائی بودنش که نوآور هستند، می‌خواست تغییراتی در غذاهای ایرانی بدهد. مثلاً چند حبه سیر به خاطر سام، یک قاشق پودر کاری به خاطر سهراب و کمی کلم سفید که خودش خوشش می‌آمد به خورشت سبزی اضافه می‌کرد که مینو موافق این کار نبود و چنین استدلال می‌کرد که ایرانیان بیش از دو هزار سال خورشت سبزی را این‌طور درست کرده‌اند و نباید تغییری در آن داد. اختلاف نظر مینو و سارینا موضوع شوخی همیشگی سر میز شام بود. ولی آنچه که باعث خنده تا سرحد گریه سام و سهراب شد، اضافه کردن نخود فرنگی به فسنجان بود و وقتی مینو گفت که فسنجان یک خورشت مقدس ایرانی است و این توهین به مقدسات ایرانیان است، سام و سهراب از شدت خنده بلند شدند تا در اطاق بغلی با دستمال کاغذی اشکشان را پاک کنند.

سامانتا خیر خوش انتقالش به لوس آنجلس را روز یکشنبه صبح به آن‌ها داد. به ساسان هم چندین پیشنهاد کار شده و تصمیمشان قطعی است و ظرف دو هفته آینده برای پیدا کردن خانه به لوس آنجلس خواهند آمد. سام و سارینا لحظه ای صبر نکرده و شروع به جستجوی خانه در روزنامه‌های یکشنبه کردند.

سام معمولاً روزها را صرف جمع آوری موضوع برای برنامه‌اش می‌کرد. رفتن به اینجا و آنجا یک انجام وظیفه لذت بخش و سرگرم کننده بود. می‌رفت که ببیند فلان مغازه دار چیزی برای گفتن دارد تا قبل از بردن اسمش در آخر برنامه داستانش را نیز بگوید. پشت پیشخوان ناهارخوری‌ها با مشتری‌های دیگر صحبت‌کردن تا ببیند چه‌طور روزشان را گذرانده و موضوعی در روزنامه نظرشان را جلب کرده و اتفاقی که می‌خواهند درباره آن صحبت کنند و غیره.

عصرها هم معمولاً به قبرستان می‌رفت تا در آنجا از افکارش جمع‌بندی کند.

خیلی، خیلی به ندرت زودتر از معمول به ایستگاه رادیو می‌رفت و هرگز دنبال اضافه حقوق نبود. نه به‌خاطر این‌که زندگی‌اش به این درآمد بستگی داشت و می‌دید که چه‌طور صاحب ایستگاه از قبل او این‌طور پول دار شده، بلکه اصلاً هدفش از این کار چیز دیگری بود.

خبر موفقیت سام به ماورای محدوده پخش برنامه‌اش رسیده بود. هرماه و شاید هر هفته نامه‌ای دریافت می‌کرد یا به او تلفنی می‌شد تا به انتقال به ایستگاه بزرگتر و داشتن شنوندگان بیشتر و درآمد بیشتر راضی شود.

ایستگاه‌های دیگر غالباً به تصور این‌که روش بازاریابی‌شان درست نبوده از هر تاکتیک موجود برای تغییر عقیده سام استفاده می‌کردند. ولی سام در کمال صبر و حوصله به آن‌ها توضیح می‌داد که شکل و ترکیب برنامه‌اش فقط برای جوامع کوچک ساخته شده و او واقعاً علاقه ای به تغییر شکل برنامه‌اش ندارد.

همان‌گونه که او گوش شنوا برای آن‌ها نداشت، گویا آن‌ها هم ول کن قضیه نبوده و مرتب از سام می‌خواستند که عقیده‌اش را عوض کند.

سام همچنین به تعطیلات می‌رفت به این دلیل که به همکارانش در ایستگاه رادیویی این شانس را بدهد که شاید از میان آن‌ها کسی بتواند کاری را که او شروع کرده ادامه دهد. سام امیدوار بود که در جوامع کوچک دیگر و حتی شهرهای دوردست کاری مثل اینجا انجام گیرد.

در همان تعطیلات او به خانه سامانتا و ساسان می‌رفت تا ببیند چه کار تعمیراتی می‌تواند برایشان انجام دهد و سارینا را هم به عنوان وردست با خودش می‌برد تا در این لذت باهم شریک باشند. کار کردن با دست روح و روان را پاک می‌کند. آن روزهای خوش یکی بعد از دیگری خیلی زود گذشت.

باغ پشت بازار بزرگ یواش یواش داشت شکل می‌گرفت هرچند که فقط قسمت کوچکی از آن درست شده بود. طرح و عقیده‌ها به همان تعداد داوطلب کمک، زیاد و متنوع بود. به هر حال آن قسمتی که درست شده بود مجموعه‌ای بود از پیاده‌روها با درختکاری در هم برهم

و جاهائی برای نشستن و بازی کردن. در مجموع این باغ از نظر سام دارای متانت و جایگاه غیر قابل توصیفی بود و مثل برنامه رادیوئی شعر و شاعری روی همه جای آن نوشته شده بود.

آن روز..... صبح آن روز..... آن روز صبح تمام افکار و دیده‌های یک ملت از ساحل شرقی تا ساحل غربی بر روی ترس، وحشت و تنفر میخکوب شده بود. صبحی که این سیصد ملیون انسان نمی توانستند کلمه‌ای بگویند. سام و سارینا هم مثل همه نه حرفی زدند و نه فکری کردند فقط احساس می کردند. این یک احساس روانی بود در میان تمام اعضای جامعه که آن‌ها را به هم پیوند می‌داد و آن‌ها را یکی می‌کرد. چیزی که هرگز قبلاً اتفاق نیافتاده بود.

وقتی سام روی صندلیش در پشت میکروفن قرار گرفت، انتظار نداشت که چراغ خطی روشن شود و حقیقتاً هم نمی خواست. در عوض او درباره احساس عجیبی که ساعتی قبل از شروع برنامه داشت صحبت کرد. همچنان که وقایع صبح مثل گرد و غبار هر برج در میان افکارش فرو می نشست و همین‌طور که آن را بررسی می‌کرد، آن را مثل زلزله ای که معکوس نمایش دهند به‌خاطر آورد. او وقایع آن موقع را تعریف کرد، از تکان اول تا کمک مردم و آمبولانس‌ها، اطاق بیمارستان و حمله مردم برای کمک، اهداء خون ویا هر کمکی دیگر. او مطمئن نبود که این‌ها چه معنی دارند ولی این چیزی است در مورد بلای طبیعی و بلایی که توسط انسان درست شده. آنچه در طول تاریخ بیشتر از بلایای طبیعی به انسان و انسانیت خسارت وارد کرده

زایده اختلاف عقیدتی و قومی به دست خود بشر به وجود آمده. هیچ راه حل فوری برای درمان این بلای بشری وجود ندارد. این درمان شاید یک نسل و شاید بیشتر طول بکشد. ولی حتی دیروز هم دیر بوده که این درمان شروع شود.

سام برای اولین بار بعد از سه سال در مورد داستان‌های سعدی صحبت کرد و از شعر مشهور او کمک گرفت که بگوید این اتفاق فقط برای ما نیافتاده بلکه تمام بشریت را متاثر کرده:

بنی آدم اعضای یکدیگرند

که در آفرینش زیک گوهرند

سام تمام آن دوساعت را صحبت کرد بدون آن‌که زیاد توجهی داشته باشد تا جملاتش به هم ربطی داشته باشند. ولی مسلماً کلمات او تسکین‌دهنده برای شنوندگانی بود که در سکوت به او گوش می‌دادند.

روز بعد سام و سارینا و عده‌ای که از راه‌های دور آمده بودند در باغ جمع شدند. سکوت آن‌ها آرامش و صفای آسمان بالای سرشان را داشت: آرام، آبی، روشن و خالی از خیال.

آن‌ها مشغول کار شدند. کاشتن، آب دادن، و بازهم کاشتن. ولی امروز نه علفی کنده شد و نه شاخه‌ای هرس شد. امروز این دو کار گناه داشت!

صحنه‌ای نظر سام را جلب کرد که آن شب برای شنوندگان آن را بازگو کرد: باغبانی جلوی باغچه‌ای ایستاده بود و نمی‌توانست تصمیم بگیرد که چکار کند. چند نفری دور او جمع شده و مشکل او را می‌فهمیدند. بالاخره زنی سرش را کمی به این طرف و به

عقب برد و تصمیم گرفته شد. اینجا، این گل‌ها با شکل و رنگ و زیبایی مختلفشان، بگذاریم در کنار هم رشد کنند و در هم آمیخته شوند.

روز بعد سام صحنه دیگری را توصیف کرد: چگونه هر دانه، از کیسه‌های پر از هزاران دانه با دقت و عشق باغبان و دستان کثیف او به زیر پتوئی از خاک می‌روند گوئی جواهری ارزشمند را مخفی می‌کند، چگونه آبیاری آن مثل نیایش است و هر قطره آب هدیه ایست از بهشت. صحنه ای ساده. صحنه ای که بی نهایت در دفعات در هر سرزمینی و هر زمانی تکرار شده بدون توجه به اتفاقات دیگر در دنیای بشر. این مسیر ابدی خلقت بوده.

روز سوم، سام به شنوندگان گفت که کارش تمام شده و فقط به عنوان حرف آخر سوالی برای آن‌ها دارد.

سام از آن‌ها خواست به اسمی که نامیده می‌شوند فکر کنند و در باره آن چه می‌دانند؟ و با این سوال می‌خواهد موضوع بحث دوز گذشته را عوض کرده و امشب درباره مسافران پرواز شماره 93 که در پنسیلوانیا سقوط کردند صحبت کند.

گفت چگونه آن‌ها را حرمت می‌گذارد؛ چگونه داستان آن‌ها نوشته شده. و وقتی که متوجه شدند که می‌توانند یک قسمت پایانی به این اتوبیوگرافی اضافه کنند، این مسافرین چند گزینه داشتند که چگونه لحظات آخر زندگی‌شان را در این دنیا انتخاب کنند. وقتی تصمیم گرفتند دقایقی را با زندگی تعدادی غریبه، زندگی انسان‌هایی که نمی‌شناختند، افرادی که اگر حتی می‌شناختند ممکن بود دوست، عاشق،

رقیب و حتی دشمن و مردمی با مذهبی دیگر و یا بدون مذهب باشند؛ اینها تمامش اصلاً برای آنها مهم نبود. آنها آن زندگی‌ها را با شاید بیست دقیقه زندگی خودشان عوض کردند.

آنها در آن لحظه خودشان را از مسافر به فرشته تبدیل کردند.

تجسم کنید بچه‌هایی که به نام این فرشته‌ها نامیده می‌شوند. او آخرین برنامه خودش را با طرح سوالی به پایان رسانید. بعد از سه سال سخن پراکنی، سام از روی صندلی‌اش بلند شد و استودیو را ترک کرد و هرگز به این حرفه بازنگشت.

صاحب ایستگاه به توصیه سام عمل کرد و هرشب برنامه‌ای ضبط شده از یکی از اماکن عبادت ادیان مختلف را در همان ساعت پخش می‌کرد. او هرگز نفهمید چرا همچنان شرکت‌ها به پرداخت اعانه‌شان ادامه داده و خوشحال بودند که فقط اسمشان در آخر برنامه برده شود. او همچنین هرگز نفهمید چرا این برنامه به شهرت سابق خود باقی ماند.

گلستان ادیان

عجیب بود وقتی که سارینا چیزی از او می‌خواست، همان چیزی بود که در فکرش بود. تمام روز طرح‌خانه‌ای را در گوشه باغشان با هم مرور می‌کردند. خانه‌ای کوچک و آفتابرو، دل‌باز و ساده، جایی‌که بتوانند هم از زیبایی گیاهان و هم آواز پرندگان لذت ببرند و هم نزدیک مردم و دوستانی باشند که روزانه برای کار و تفریح به آن‌جا می‌آیند.

سی و پنجمین سالگرد ازدواجشان را ساده با دعوت از دوستان و فامیل منجمه سامانتای حامله و ساسان خوشحال و مفتخر برگزار کردند. سهراب، مینو و شب‌نم هم آن‌جا بودند.

سام درباره اسباب‌کشی به منزلی در کنار باغشان که در آینده درست خواهد شد صحبت کرد و بقیه شب را با گوش‌دادن به آهنگ‌های سال‌های شصت خصوصاً بیتل‌ها و خواندن اشعار مولانا و عطار و لذت‌بردن از غذاهای ایرانی که سامانتا تحت نظارت دقیق مینو و بدون هیچ‌گونه تغییری درست کرده بود به خوشی می‌گذراندند.

همین‌طور که سام به خانه‌ای که باید ترک

کند نگاه می‌کرد، در مورد آن همه کلکسیون
سبیل‌های مذهبی که در طول این سال‌ها جمع‌آوری
کرده بود و هرکدامشان خاطره‌ای از سالی و
دورانی بخصوص در زندگی‌اش بودند تعمق
می‌کرد. خصوصاً آن‌ها که والدین جکسون به
او داده بودند.

آواز جان لنون بیتل‌ها که شروع شد:
تو، تو می‌گوئی که من خواب می‌بینم
ولی این تنها من نیستم
امیدوارم روزی بما بپیوندی
و دنیا همه‌اش یکی بشود
سام به یاد دو شعر الهام‌بخش که سال‌ها پیش
سهراب برایش خوانده بود افتاد. هرچند در
ابتدا منظور دوستش را نفهمیده بود ولی
امروز وقتش رسیده.
بله، این باغ تبدیل به «گلستان ادیان»
خواهد شد.

توضیحات سام خیلی واضح و روشن بود.
مهمانان هرکدام می‌توانستند مراکز مذهبی و
فرهنگی را در مرکز باغ، به دور میدان
بزرگی، وقتی در خیابان‌ها گردش می‌کردند
تجسم کنند.

سام به بهانه کار زیادی که برای ساختن
خانه خودش و آماده‌کردن خانه سامانتا و
ساسان برای آمدن نوزادشان دارد از آن‌ها
که باغ را تا این مرحله درست کرده‌اند
خواهش کرد کمیته‌ای تشکیل بدهند که نظارت
بر پایویون و ساختمان‌های اطراف آن را به
عهده بگیرد.

کمیته از میان کسانی که در باغ کار
کرده‌اند تشکیل خواهد شد. سام و سارینا با
مراکز مذهبی و فرهنگی که علاقمند شرکت در
این پروژه باشند تماس گرفتند تا ببینند

چه طور می‌شود هزینه ساختمان‌هایی که خودشان طراحی می‌کنند پرداخت کنند.

ابراز علاقه و حرارتی که همه از خودشان نشان دادند شروع فرخنده‌ای برای تحقق این آرزوی دیرینه‌اشان بود.

در چند ماه آینده سام و سارینا واقعاً کارشان در دو خانه زیاد بود. هرچند می‌توانستند که پیمانکاری برای اینکار استخدام کنند ولی ترجیح می‌دادند که کار را خودشان بکنند و از آن لذت ببرند.

شب‌هایی که چندین طرح پیشنهادی آماده بود و بین دوستان و همکاران و صاحب‌نظران محله به تماشا گذاشته شد، اظهار نظرهای شایسته جشن گرفتن بود.

به‌نظر می‌رسید تمام محله با اشتیاق می‌خواستند در درست کردن پایوبون و فرصتی که به آن‌ها داده شده تا با آداب و رسوم و جشن‌های دیگر ادیان آشنا شوند شرکت کنند. سام از کمیته خواهش کرد که طرح اصلی مرکز حیاط بزرگ را او خودش انجام بدهد که همه موافقت کردند.

در ملاقات بعدی کمیته، رهبران محلی و طراحانشان باهم نشستند که هرکدام طرح‌هایشان را در نقشه کلی گلستان جاسازی کنند. هرچند می‌دانستند باید مشکلات زیادی را حل کنند، ولی خوشبین بودند که با حسن نظر مشترکشان بالاخره به توافق خواهند رسید. به‌طور خصوصی رهبران ادیان هرکدامشان نگرانی‌هایی داشتند. مثلاً عبادتگاهشان ممکن است مواجه با صدای بلند موزیک و مزاحم‌نپایششان بشود، یا ساختمان همسایه ساختمان آن‌ها را تحت‌الشعاع قرار دهد و یا اعضای خیلی مذهبی گروهشان و اعضای

خیلی مذهبی گروه دیگر برخورداری پیدا کنند و خیلی نگرانی‌های دیگر که بین خودشان پچ پچ می‌کردند.

در فکر هرکدامشان یک طرح جامع گلستان بود که روی آن اصرار می‌کردند. ولی مسلماً روح همکاری که بینشان وجود داشت این کوشش همگانی را به‌ثمر می‌رسانید. درموقع استراحت، خاخام و امام و کشیش بدون آن‌که متوجه باشند خودشان را کنار هم می‌دیدند که با هم صحبت می‌کردند و به شوخی به هم می‌گفتند که شاید بهتر باشد باهم بلوک ادیان ابراهیمی را درست بکنیم. جالب این‌که بعداً پیشنهاد کردند که کنیسه و کلیسا و مسجد در کنار هم قرار گیرد. وقتی که جلسه دوباره تشکیل شد، پیشنهاد کردند که شاید این گروه‌بندی خیلی از مسائل رقابتی را حل می‌کند. دیگران در طرف دیگر در سکوت در این فکر بودند که ساختمان‌های آن‌ها چه‌طور در این گروه بندی جای خواهد گرفت. یا اصلاً تحت‌الشعاع گروه بزرگ ابراهیمی از دیده‌ها حذف خواهد شد؟

خیلی هم تعجب‌آور نبود که این جلسه بدون هیچ‌گونه نتیجه خاصی پایان یافت ولی لااقل خوب بود که در باره خیلی موضوعات صحبت شد.

وقتی ساسان از بیمارستان تلفن کرد، آن‌ها حاضر بودند. با عجله خودشان را سریع به بیمارستان رسانیدند تا برای مدتی طولانی در انتظار بنشینند.

سام خندان و مضطرب در تعجب بود که این همه عجله برای آن بود که آن‌جا منتظر بنشینند. ولی کار درست همین بود که کردند.

وقتی بچه دنیا آمد قبل از آنکه سامانتا به خوابی که خیلی به آن احتیاج داشت برود سام و سارینا وارد اطاق شدند تا نوه اشان را ببینند و پیشانی خیس دخترشان را بپوسند.

این زیباترین اسمی بود که انتخاب کرده بودند و پدر بزرگ و مادر بزرگ خوب از تمام جنبه های جالب این اسم مطلع بودند. سام از شوق روزی که قصه آناهیتا را برای نوه اش تعریف کند خنده روی لبانش نقش بست و نتوانست فکرش را از سامانتا مخفی نگهدارد.

سامانتا با تعجب گفت که فکر می کرده آناهیتا یک اسم آلمانی است. سام با خنده بیشتر گفت: «درست است که دختر دایی شبنم، آناهیتا آلمانی است ولی آناهیتا الهه آب و باروری در ایران باستان بوده و معبدش در کنگاور نزدیک کرمانشاه است. در ضمن ساسان جد اردشیر، سر سلسله ساسانیان پرده دار معبد آناهیتا بوده.»

تولد نوه اشان کانون توجه هردوی آنها برای دو ماه بعد بود.

سام می دانست که اگر مواظب نباشد خیلی زود صدای دخترش را در می آورد. چون که سام طوری رفتار می کرد که این نوزاد معجزه ایست که برایش تنها منظور زندگی در این دنیا شده. سارینا به شوخی اذیتش می کرد و می گفت که آن خنده های نخودی از بابت سامانتای کوچولوست که ندیدی. هر دو میدانستند که ممکن است کمی حقیقت در این سخن وجود داشته باشد. سام دیگر سعی می کرد کمتر مزاحم دختر و دامادش بشود. ولی سامانتا و ساسان احساس سام را درک

می‌کردند. سارینا هم سام را به کاری مشغول و یا دنبال کاری می‌فرستاد تا اجازه خلوت کردن به آن دو را بدهد. چیز خوبی بود که خانه خودشان در حال تکمیل شدن بود و آخرین کارهای مربوط به دکوراسیون و پرده و چراغ‌ها تمام شده و آماده اسباب‌کشی می‌شدند.

والدین این را زود یاد می‌گیرند که سکوت بچه‌ها باید مایه نگرانی باشد نه داد و بیداد بین آن‌ها.

سام سکوت را در خیابان‌ها می‌شنید. مردم دیگر در مورد پاوین صحبت نمی‌کردند. باید کاری کرد.

سام خودش در جلسه طراحی شرکت کرد به امید این‌که حرکتی به وجود بیاورد و اوضاع را تغییر بدهد. برایش تقریباً روشن شده بود که مشکل ممکن است کجا باشد.

تمام روسای هیات‌ها و طراحانشان نمی‌خواستند از حق برتری خودشان صرف نظر کنند! هرکدام دلائل قانع‌کننده خودشان را داشتند که مجبورشان می‌کرد محکم بر سر خواسته‌هایشان بایستند. و در عین حال ضمن صحبت‌ها اظهار می‌داشتند تا سرحد امکان سعی کرده‌اند با خواست دیگران همراهی کرده و راهی برای سازش پیدا کنند ولی این آخرین حدی است که آن‌ها می‌توانند مصالحه کنند.

شنیده می‌شد که بعضی‌ها در خفا ملاقات‌هایی انجام داده‌اند و چند هیات حاضر شده‌اند که برای بیرون آمدن از این بن‌بست وجوهی به طرف دیگر پرداخت کنند چون مبالغ هنگفتی اعانه جمع کرده‌اند و نمی‌توانند پروژه را رها کنند که البته این تاثیر بدی روی آن

هیات‌هایی داشت که اعانات کمتری جمع کرده بودند.

صحبت‌هایی در مورد پارکینگ در روزهای سبت ادیان و تداخل اعیاد و جشن‌های یکی با عزاداری دیگری و دهها موضوعات فرعی دیگر درعین حالی که دل سام را ریش می‌کرد ولی نمی‌توانست در نهان به آن‌ها نخندد.

سام سکوت در بین اعضای غیر وابسته را می‌دید و لبخند تمسخر آمیز آن‌ها مایه تاسف بیشتر او می‌شد.

این یک درک غم‌انگیز برای سام بود. هرچند که یک میاچی‌گر زبردست ممکن بود بتواند کاری بکند ولی این دعوای اول نبود بلکه صلح آخر بود.

کمیته از شنیدن سخنان سام متعجب نشد، چرا که همه با او احساس همدردی می‌کردند و یک یکشان واقعاً اعتقاد به اصالت و تاریخی بودن این طرح داشتند و هرکدامشان می‌خواستند بدانند چکاری از دستشان برمی‌آید که انجام بدهند.

جلسه تا پاسی از نیمه شب ادامه داشت و کمیته تصمیم گرفت که هیات‌ها خودشان به‌طور خصوصی طرح‌هایشان را بین اعضای خودشان مجدداً بررسی و اصلاح کرده و در جلسه بعدی مطرح کنند.

عصر فردای آن شب، سام با سهراب در قبرستان ملاقات کرد و سام تاسف خودش را از بی‌نتیجه بودن کوشش‌هایش به او گفت.

سهراب به سام دل‌داری داد که نباید تسلیم و مایوس شود، چرا که از هزاران سال پیش دیگرانی هم بوده‌اند به اقتضای توانائی‌شان سعی کرده‌اند که جامعه را گلستان ادیان کنند.

سهراب در ادامه، مفصل در باره فرمان کورش در دوهزار و پانصد سال پیش صحبت کرد و خاطرنشان نمود که در آن موقع در آن قسمت جهان دین دیگری جز یهود و زرتشت نبوده ولی فرمان کورش جهانگیر و برای تمام تاریخ نوشته شده و اکنون همین فرمان بر سردر سازمان ملل نصب است.

سام که بعد از چهل سال تازه داشت حقیقت نهفته در کتاب عزرا در تورات را درک می‌کرد چیزی برای گفتن نداشت و سهراب که متوجه حالت او شده بود ادامه داد:

«بله دوست من، اگر بتوان کلیسایی ساخت که کاتولیک و پروتستان در آن باهم تعالیم عیسی مسیح را بخوانند و یا مسجدی درست کرد که شیعه و سنی در آن باهم وضو بگیرند و نماز بخوانند، شاید بشود گفت انقلابی پیا شده. ولی این نباید تو را ناامید کند.

باید هرچه در توان داری به‌کار بگیری و بالاخره مسجد و کلیسا و کنیسه و معابد را کنار هم بسازی و در خواب ببینی که شاید روزی دیوارهای بینشان هم برداشته شود.

مهم نیست چقدر طول بکشد. مطمئنم روزی مردم دور همان بوته آتشین روی حوض مرمر در مرکز حیاط باغ که درست کرده ای خواهند فهمید که منظورت چه بوده.

در سی و ششمین سالگرد ازدواجشان سام به سارینا پیشنهاد کرد در باغ قدم بزنند.

روز دلپذیری بود و هردو از دیدن تغییرات و رشد گیاهان لذت می‌بردند تا به جایی رسیدند که برای سارینا تازگی داشت و با کنجکاوی از سام خواست که باهم از آن راه بالا بروند.

مسیر عجیب غریبی بود. بعد از دیدن دو

صلیب در کنار پیچ اول و دوربین نقشه برداری سنگی، به درخت بزرگی که هلال‌هایی از شاخه‌های آن آویزان بود رسیدند. کمی بالاتر قطعه سنگی، گویا ده فرمان روی آن نوشته شده بود و در پیچ‌های بعدی مجسمه‌های بودا و سبل‌های هندو در کنار جاده دیده می‌شدند و کمی دورتر مجسمه اهورا مزدا با دو مشعل بزرگ سنگی قرار گرفته بود. گویا کسی بعد از گذشتن از این هفت پیچ باید معمائی را حل می‌کرد. ولی در پایان راه پل کوچکی بود که بعد از آن وارد محوطه ای شدند که جوی آبی به حوضی ریخته می‌شد و تعداد زیادی ماهی قرمز در آن بود. عجب این‌که آواز پرندگان و چهچه بلب‌ها گویا می‌خواست چیزی به سارینا بگوید، چیزی که در این مدت سام به او نگفته بود.

در آن طرف حوض در کنار آبشار کوچکی، طاق سفیدی بود که چیزی روی آن نوشته شده بود. سارینا دست سام را گرفت و به آن طرف کشید. روی طاق نوشته بود: «هفت شهر عشق سارینا».

عشقی که در چشمان سارینا جمع شده بود در نگاه سام هم دیده می‌شد.

با هم از دروازه هفت شهر عشق سارینا وارد حیاط کوچک و زیبائی شدند. صدای آواز پرندگان اینجا بلند تر بود. روی نیمکتی یک جلد کتاب منطق‌الطیر عطار دیده می‌شد. سارینا برگشت و به سام گفت: «خوب، لابد سیمرغ هم پشت آن درخت‌هاست».

سام دست سارینا را گرفت و روی سینه خودش گذاشت و گفت: «بله، سیمرغ پشت آن درخت‌هاست ولی سیمرغ اینجاست».

وقت آن بود که سام کتاب زندگی‌اش را

برای سارینا بخواند.

وقتی نشستند سام منطق‌الطیر را باز کرد تا که به سارینا بگوید مسیر زندگی‌اش بی‌شبهت به سفر پرنندگان و کشف حقیقت توسط آن‌ها نبوده و در این گذار طولانی و پر محنت فقط عشق توشه راهش بوده و رسیدن به اینجا را برایش میسر کرده و چنین ادامه داد:

«اول، برای درک ساده ای از مفهوم زندگی پس از مرگ بعد از شنیدن افسانه جستجوی آتش در جهنم، در حیرت بودم چگونه می‌توانم این داستان را در قالب آنچه که از ادیان ابراهیمی آموخته‌ام بگنجانم. بله، آن یگانه بخشنده و مهربان که بهشت و زمین را آفرید، رسیدن به آرامش ابدی یا عذاب علیم را بعهده خود بشر خطا کار گذاشته تا در بازگشت بسوی او خودش آن را پیدا کند.

ملکوت آسمان‌هایی که در وجود انسان است بسوی خودش برمی‌گردد، چراکه حقیقت خود اوست.

دوم، برای شناخت خدا و آنچه که در وهم نگنجد، بعد از قبول حقیقت اول و با الهام از جمله مشهور «حقیقت منم» و تفسیری از آیه قرآن که می‌گوید خدا از رگ گردن انسان به او نزدیکتر است، این‌بار رفتم که بفهمم منظور عطار چیست که می‌گوید:

راز اگر می‌پوشم از بیرونیان در
درون با اوست جانم در میان
و در آخر با این شعر ساده عطار کلید
کشف اسرار جستجوی طولانی در این سفر پر
محنت را دریافتم.

چون نگه کردند آن سیمرغ زود
بی شک این سیمرغ آن سیمرغ بود

خویش را دیدند سیمرغ تمام
بود خود سیمرغ سی مرغ مدام
هرکه آید خویشتن بیند درو جان و تن
هم جان و تن بیند درو
چون شما سی مرغ اینجا آمدید سی
درین آینه پیدا آمدید
گر چل و پنجاه مرغ آید باز پرده
از خویش بگشائید باز
گرچه بسیاری به سرگردیده آید خویش را
بینید و خود را دیده آید

آیا این همان مثل مشهور نیست که هرکس
خود را شناخت، خدای خود را شناخته یا
تکرار کلماتی از انجیل که ملکوت آسمان‌ها در
وجود توست؟».

باهم در میان دوستان پرنده‌شان نشستند و
باز هم اشعار عطار را خواندند تا بقیه
دوستان هم کم‌کم راه خودشان را بعد از طی
مسیر به هفت شهر عشق پیدا کردند و باهم
شب خوش و فراموش نشدنی را بپایان
رسانیدند.

وقتی کمیته تشکیل جلسه داد، سام و
سارینا می‌دانستند چه گفته خواهد شد ولی
می‌خواستند موضوع رسماً اعلام شود. هرچند که
پروژه پاویون را خاتمه یافته اعلام نمودند
ولی باعث خوشحالی بود که در اعلامیه مشترک
قول همکاری بین تمامی اعضاء برای تفاهم
بیشتر در جامعه داده شده بود.

تنها چیزی که از پروژه درست شده و باقی
ماند همان بوته طلائی و آتش پشت آن روی حوض
مرمر در مرکز حیاط باغ بود.

بعد از ختم جلسه همه برای چند لحظه ای
کنار حوض می ایستادند و در سکوت لحظاتی به

بوته آتش نگاه می کردند و سکوتشان حالتی
زیارتی به آن می داد .
سام و سارینا هم آنجا توفقی کردند ولی
پرنده ها همه خواب بودند به غیر از جغد.
سارینا درگوشی به سام گفت که همه شان مثل
پرنده ها خواب هستند. بله، مطمئناً خواب هم
می بینند.

وجدان راحت

سام در گوشه‌ای از باغ که قرار بود مجتمع مرکز اتحاد ادیان بنا شود نشسته و نگاه دل‌تنگ او به نقطه‌ای دوخته شده بود. آرامش و صفای فضای خالی آن‌جا یادآور فضای باروح قبرستان بود. سام درس‌ها و تجربیات بیدارکننده زندگی درونی‌اش را مرور می‌کرد.

«سهراب، فکر می‌کنی بهشت و جهنم در همین دنیاست یا در دنیای دیگر؟».

«چه فرقی می‌تواند داشته باشد؟». سهراب جواب داد. سام جوابی نداد ولی بعد از مدتی طولانی فقط سری تکان داد تا سهراب ادامه دهد:

«دوست من، خاطرت هست سال‌ها پیش گفتم که مردم جستجو برای حقیقت را از آخر شروع می‌کنند. وقتی بازار بزرگ فرهنگی را باز کردی آن‌ها که در آن شرکت کردند به نوائی رسیدند. وقتی پیشنهاد پارک و باغ را ارائه کردی مردمی که آن را به‌وجود آوردند کم و بیش در جامعه از هم پاشیده روح همبستگی را زنده کردند. چرا تعجب کنیم با آن درس‌هایی که آموخته بودی تصور این بود

با ساختن مجتمع اتحاد ادیان، بین مردم عقیده یکی بودن دین را بگسترانی.»

سام برای مدتی در فکر فرو رفت و اندیشید که شاید بیش از حد مغرور شده بوده که می‌توانسته به این شکل به آرزوهایش جامه عمل بپوشاند.

وقت ظهر قبل از نهار، دو رفیق یک راهپیمائی طولانی در میان درختان کردند و نزدیک منزل، سام به سهراب گفت: «خوب اگر نتوانستیم روحشان را سیراب کنیم، لااقل می‌توانیم شکمشان را سیر کنیم.» شاید می‌توانست از رستوران‌های زنجیره‌ای و یا محلی بخواد که جاهای خالی را پرکنند که مردم بتوانند از این طبیعت لذت ببرند و غذا بخورند.

«بله، دوست من، ما هنوز کارمان را تمام نکرده ایم.» سام خیلی آرام و جدی صحبت می‌کرد تا آرامش طبیعت را به هم نزند. «ما؟» سهراب سوال کرد.

سام لبخندی زد و گفت. «البته ما. مگر ما همه یکی نیستیم؟ مگر نه که من چیزی بیشتر از آنچه که از دیگران آموخته‌ام نیستم، از درس‌هایی که از پدر و مادرم آموخته‌ام، از آن همه کلمات الهام بخش تو، از عشق فامیل و دوستانم. مگر نگفته‌اند «هیچ انسانی جزیره نیست.» من چیزی نیستم جز بنده ای تحت تاثیر شما.»

این‌بار سهراب چیزی نگفت و فقط با تحسین به گل زیبائی در راه نگاه کرد.

با تمام آنالیزهای مثبت هم نمی‌توانست کسی را راضی کند که در چنین نقطه دور افتاده ای که سر راه هیچ چیزی هم نیست رستورانی باز کند. سام میدانست که این یک اصل

است؛ بدون ترافیک، فروشی نخواهد بود. ولی فکر می‌کرد که این تئوری درست نیست. برای او مهم نبود که این درست است یا غلط. او نقشه دیگری در سر داشت.

سام تصمیم گرفت مقداری از سهامش را نقد کرده و کارهای ساختمانی را شروع کند. او رستورانچی نبود ولی امید وار بود اگر ساختمان‌ها درست شود کسانی پیدا خواهند شد که آن را مدیریت کنند. به علاوه آن‌همه سبیل‌های دینی را باید جایی بمعرض نمایش بگذارد و از همه مهمتر بوته آتشین باید تکمیل شود.

کارهای ساختمانی دوبرابر زمان پیش بینی شده طول کشید. نه به‌خاطر مشکلات ساختمانی، بلکه در جریان ساختمان تعداد زیادی متقاضی پیدا شده بودند که می‌خواستند رستوران، غذای ملی اشان را در مجموعه بگنجانند.

این‌بار برخلاف گذشته که سام می‌خواست ادیان، در کنار هم، متحد و مخلوط باشند، سعی کرده بود ملیت‌ها کاملاً از هم جدا و در جاهای معین خودشان از شرق به غرب باشند. به طوری‌که اولین رستوران در گوشه شرقی ژاپنی، بعد چینی، هندی، ایرانی، عربی، آفریقانی، یونانی، ایتالیایی، فرانسوی، مکزیکی و آمریکائی قرار داشتند. اگر قرار بود ویتنامی هم اضافه شود بین ژاپنی و چینی و یا ترکی بین ایرانی و عربی قرار می‌گرفت و غیره.

این مسلماً خیلی گوناگون تر و متنوع تر از عبادتگاه های ادیان مختلف بود. حالا به این رستوران‌ها از ملیت های گوناگون، تعداد عمده خاله‌های محله هم باید

اضافه می‌شد که هرکدام می‌خواستند دست پخت خودشان را بمعرض چشاندن مردم محله بگذارند. حتی سارینا هم بشوخی می‌خواست دکه ای با مینو برای غذاهای ایرانی آمریکائی شده باز کند که البته مینو هم بشوخی می‌گفت؛ همان‌طور که وقتی ماما دوتا شد سر بچه کج در می‌آید، اگر آشپز هم دوتا بشود، خدا میداند غذا چه از آب در می‌آید.

جالب و باور نکردنی بود. روز افتتاح براتب شلوغتر از فستیوال غذائی مشهور «طعم شیکاگو» و هر آنچه که پیش بینی شده بود. به‌نظر می‌رسید مردم از فاصله‌های دور آمده بودند که دست پخت عمه خاله را بچشند و البته این عمه خاله‌ها بودند که بعد از یکی دوساعت غذایشان تمام شده و ناچار بودند یا دوباره پخت کنند یا به کمک همسایه اشان بروند. تمام رستوران‌ها از ژاپنی در انتها تا دکه هات‌داگ شیکاگو با ظرفیت کامل مشغول کار بودند.

حدود ساعت سه، گویا خبر به ایستگاه‌های رادیو تلویزیون رسیده و ساعتی بعد خبرنگاران و فیلمبرداران برای پخش مهم‌ترین خبر محلی در آن‌جا جمع بودند.

هفته‌های بعد هجوم مردم به‌نحو چشمگیری کم شده بود و تعداد کمتری مصاحبه با آشپزها با انگلیسی شکسته‌شان در اخبار دیده می‌شد. ولی همین هم باعث کشاندن هزاران مردم دیگر به آن‌جا می‌شد. مردمی که از شلوغی زیاد خوششان نمی‌آید و به این علت می‌خواستند ماهی یکبار و یا هفته ای یکبار به این جای دیدنی بروند.

بالاخره بعد از ماه‌ها قطعه مرکزی که

برای سام ارزش خاص معنوی خودش را داشت و برایش مهم‌ترین قسمت پروژه بود تکمیل شد. یک حوض آرام با چند فواره کم‌صدا که در مرکز آن صخره ای و روی آن بوته‌ای فلزی که شبها با ترکیبی از نور و شعله، بهتر از روز مفهوم بوته آتشین در آن دیده می‌شد. در کنار و دور حوض سنگ‌های مرمر صیقل شده بود که تماشاچی عکس خودش را در آن می‌دید. آنچه سام می‌خواست در آن‌جا به نمایش بگذارد یادگاری از ایده بزرگ فراموش و مدفون شده گذشته بود که سر از زمین بیرون آورده بود.

سرراه به مجموعه غذا خوری مردم ناخودآگاه می‌ایستادند تا که هرکس به تعبیر خودش منظور آن را درک کند. شاید بهترین توصیف آن، گفته کودکی چهار ساله بود که به مادرش گفت: «ماما من خودمو می‌بینم». شاید سام هم می‌خواست بگوید خودت را بشناس تا حقیقت را ببینی!

سکوت و آرامش این قسمت باعث می‌شد مردم آرام صحبت کنند و کمی آنطرفتر جایی بود که مردم می‌توانستند دور از شلوغی بنشینند. سام و سارینا ساعتها آن‌جا می‌نشستند و مردمی را که با لذت و شادی برای گذراندن ساعتی خوش به پارک آمده بودند نگاه می‌کردند.

یکی از همین روزها سهراب در کنار سام نشسته بود. نگاهی به سام انداخت و بعد از آن‌که جمله‌بندی‌اش را در فکرش درست کرد خطاب به او گفت: «سام، تو سالها مطالعه کردی، سه فرمان زرتشت؛ گفتار نیک، کردار نیک، پندار نیک و ده فرمان موسی و قوانین طلائی تعالیم ادیان شرقی را خوانده

ای. و این عقیده که فرق بهشت و جهنم وجدان پاک و گناهکار است. حالا که این همه مردم را بالاخره در این پارک بدور آن حوض با بوته آتشین به خاطر آن هدف اصلی جمع کرده ای آیا خوشحال هستی؟».

«چه فرقی می‌تواند داشته باشد». سام جواب داد. سهراب جوابی نداد ولی سری تکان داد تا سام ادامه دهد.

«دوست من، خاطرت هست، مردم جستجو برای حقیقت را از آخر شروع می‌کنند؟».

هر دو لبخندی زدند، مثل این‌که نوشته بین خطوط افکار همدیگر را می‌خوانند.

آناهیتا روی پای سام خودش را تکان داد. مثل این‌که به پدر بزرگش می‌گفت که بازی اسب سواری را ادامه بدهد.

آن صورت کوچک و زیبا که در هر لبخند و حرکتش حقیقتی خداگونه دیده می‌شد آنچنان سام را مجذوب کرده بود که نمی‌توانست چشم از آن بردارد.

در شگفت بود که آیا طرح حوض و بوته آتشین را از پاکی و گرمی آن چهره معصوم الهام گرفته؟

او به چهره‌های مردم نگاه می‌کرد. پیر و جوان، بزرگ و کوچک، با هم و تنها، زن و مرد همه، دریائی از چهره‌های گوناگون با صداهاى مختلف. این‌ها همه روزی کودکان معصومی در بغل مادر یا پدری بوده‌اند. او مسلماً دیگر یک پدر بزرگ پیر احساساتی شده بود. در دل می‌خندید در حالی که اشک دیده‌اش را تار کرده بود. آن‌ها اشک خوشحالی بودند که بدون هیچ دلیلی به چشمانش آمده بودند.

آن چهره‌ها و صداها یواش یواش در هم جمع

می‌شدند که یکی شود و بعد از آن دید سام پرواز کرد که تمام چهره‌های مردم دنیا را در همان یک چهره ببیند. ولی هنوز دیدش پرواز می‌کرد. به کرات و ستارگان دیگر تا هرجایی که زندگی باشد. همه را در حقیقت می‌توان در چشم خواب آلود او دید.

و سام حقیقت را چنین دریافت؛ یک دل پر محبت، یک کار نیک، نوازشی با عشق، یک کلام نیکو، هرچند کوچک و آرام همه همین است. در همان یک چهره‌ی او تعداد بی‌نهایت چهره‌ها را دید در تعداد بی‌نهایت مکان‌ها، و در بی‌نهایت زمان‌ها که هر چهره زندگی می‌کرد، کار می‌کرد، عشق می‌ورزید، گریه می‌کرد، می‌خندید.

به چشمان خواب‌آلود نوه‌اش نگاه کرد و تمام بی‌نهایت را در آن دید. به آسمان و ستارگان چشم‌کزن نگاه کرد و چشمک زندگی را دید که روی پایش خوابیده. سام احساس آرامش و راحتی وجدان می‌کرد.